
فریاد رس
داستان‌هایی از کرامات امام زمان(عج)


بسم الله الرحمن الرحيم

فریادرس

نویسنده:

حسن محمودی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فریاد رس: داستان هایی از کرامات امام زمان (عج)

مشخصات کتاب

نام کتاب: فریاد رس

مؤلف: حسن محمودی

ویرایش: واحد پژوهش انتشارات مسجد مقدّس جمکران

صفحه آرا: امیرسعید سعیدی

ناشر: انتشارات مسجد مقدّس جمکران

تاریخ نشر: بهار ۱۳۸۵

نوبت چاپ: اوّل

چاپ: سرور

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت: ۳۵۰ تومان

شابک: ۶ - ۶۸ - ۸۴۸۴ - ۹۶۴

مرکز پخش: انتشارات مسجد مقدّس جمکران

فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدّس جمکران

تلفن و نمابر: ۷۲۵۳۷۰۰ ، ۷۲۵۳۳۴۰ - ۰۲۵۱

قم - صندوق پستی: ۶۱۷

عنوان و نام پدیدآور : فریاد رس: داستان هایی از کرامات امام زمان (عج) ؛[کتاب گویا] مولف حسن محمودی

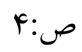
وضعیت نشر : قم : انتشارات مسجد مقدس جمکران، [۱۳۸۵-].

وضعیت نمایه سازی : اطلاعات ثبت

شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۴۵۰۳۴

ص:۱

اشاره





مقدمه ناشر

در جامعه اسلامی توسل به اهل بیت علیهم السلام جایگاهی خاص دارد و توسل به امام حی و حاضر، حضرت مهدی صاحب الزمان - عجل اللَّه تعالی فرجه الشریف - که براساس روایات، اعمال ما هر هفته دو بار بر وجود مبارکشان عرضه می گردد، عقلاً و نقلاً، خاص الخاص و ویژه است.

کتاب پیش روی شما الطاف و عنایات آن حضرت است که با إذن خداوند متعال، شامل حال ارادتمندان آستان مقدس شان در جای جای عالم هستی شده است.

امید است با بیان کرامات و عنایات ائمه علیهم السلام بتوانیم انجام وظیفه ای کرده باشیم و رابطه قلبی مان را با انجام واجبات و ترک محرمات بیش از پیش قوی تر نماییم.

در این رابطه، نظرات عزیزان را بردیده منّت می نهیم.

مسؤول انتشارات مسجد مقدّس جمکران حسین احمدی

بر گرفته از کتاب؛ میر مهر

نوشته؛ پور سیّد آقایی

قرب غریب

قسمت اول

اهل کشور انگلستان هستم و اسمم ونوسِ. در دانشگاه علوم پزشکی، مشغول تحصیل بودم و کاری هم، به کار همکلاسی ها و تفریحاتشان نداشتم.

یک روز، بعد از ترک کلاس و بی توجّه به بگو مگوهای دانشجویان به طرف منزل در حال حرکت بودم که صدای جوانی، رشته افکارم را پاره کرد:

- خانمِ ونوس! ببخشید. می توانم چند لحظه ای وقتتان را بگیرم.

چند لحظه مکث کردم، چشمانم درنگاهش خیره ماند. در یک لحظه چندین فکر به ذهنم رسید. بیش از این سکوت را جایز نداستم، گفتم:

- بفرمایید.

با آرامش خاصی در حالی که به زبان انگلیسی هم تسلط کافی داشت گفت:

- من ایرانی هستم و اسمم محمّد است. هر چند قصد نداشتم خارج از کشور خودم تشکیل خانواده بدهم، امّا رفتار و اخلاق خوب شما، نظر من را عوض کرد. می خواستم اگر اجازه بدهید از شما خواستگاری کنم.

خیلی جسورانه و با اقتدار خواسته اش را بی مقدمه بیان کرد، از صحبت کردنش خوشم آمد، با ادب و جسور بود. حفظ ظاهر کردم و با

حالتی عادی گفتم:

- خیلی عذر می خواهم، من باید با مادرم مشورت کنم. شما هم ظاهراً پزشکی می خوانید!؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- بله، این ترم آخر من است.

با محمّد خداحافظی کرده و از او جدا شدم. چندین بار او را در دانشگاه دیده بودم، جوان مؤدّبی بود. قیافه جذابی داشت، موهای نرمی که به یک طرف شانه شده بود، و ته ریشی که معصومیت را به چهره اش هدیه می کرد. دلم بدون این که از من اجازه بگیرد به او جواب مثبت داده بود، امّا می دانستم که مادرم راضی نمی شود من با یک خارجی ازدواج کنم. شاید اگر با او برخورد می کرد و سیمای او را می دید نظرش عوض می شد. چون این مسائل برای مادرم خیلی مهم بود.

یکشنبه شد و رفتم کلیسا، امّا مثل قبل نمی توانستم نیایش کنم، محمّد مرتب و بدون اجازه در ذهنم حاضر می شد، با این که اصلاً شناختی از او نداشتم ولی در همان گفت و گوی اوّل، خودش را در دلم جا داده بود.

بی حال از کلیسا برگشتم، تصمیم خود را گرفته بودم، باید مادرم را در جریان می گذاشتم. به درِ خانه رسیدم، کلید را از کیفم درآوردم و در را باز کردم، مادرم خیاطی می کرد، با مهربانی کنارش نشستم، و شروع به صحبت کردم.

– مادر! یک دکتر ایرانی که در دانشگاه ما درس می خواند از من خواستگاری کرده، نمی دانم به او چه جوابی بدهم. از شما خواهش می کنم الآن چیزی نگویید و اجازه بدهید من یک روز او را برای ناهار دعوت کنم تا با همدیگر آشنا بشویم، بعد نظرتان را بگویید.

از جا خوردن مادرم متوجّه شدم که نباید قضیه را این قدر بی مقدمه مطرح می کردم، امّا خوب خودش را کنترل کرد و با این که می دانستم حتی فکر جدایی من، او را اذیت می کند با حالتی نگران گفت:

– خوب است، امّا تو خودت بزرگ شده ای و یک سال دیگر هم تحصیلت تمام می شود، بهتر است خودت برای زندگی ات تصمیم بگیری.

فردای آن روز، از محمّد دعوت کردم که برای آشنایی بیشتر، ناهار، به منزل ما بیاید، او هم با کمال میل قبول کرد.

در راه خانه با همان جسارتی که درخواستش را گفته بود سر صحبت را باز کرد. وقتی با او حرف می زدم صدای تپش قلبم شنیده می شد. چیزی نمانده بود که هر چه در دلم مخفی کرده بودم را فاش کنم و بگویم که مطمئن باش جواب من مثبت است.

مادرم با نگاه اوّل، از محمّد خوشش آمد و وقتی نظرش را پرسیدم، گفت: من حرفی ندارم امّا آقای دکتر می خواهند شما را به ایران ببرند یا همین جا می مانید؟

محمّد خیلی صمیمانه به مادرم گفت:

- با اجازه شما، به ایران می رویم ولی حتماً به شما سر می زنیم و شما را تنها نمی گذاریم.

بعد از تمام شدن مهمانی، من محمّد را تا قسمتی از خیابان همراهی کردم. در این فاصله برای آشنایی بیشتر با هم صحبت می کردیم و من در خیالاتم، خودم را در سایه حمایتِ مرد آرزوهایم می دیدم که ناگهان محمّد ایستاد، و پرده خیالم را پاره کرد؛ رو به من کرد و گفت:

ببخشید خانم ونوس! مطلب مهمی هست که باید برای شما توضیح دهم. همان طور که می دانید من مسلمانم و مذهبم نیز تشیّع است و با احترامی که برای دین و پیامبر شما حضرت مسیح علیه السلام قائل هستم، باید بگویم که دین من، اجازه نمی دهد که با شما ازدواج کنم، مگر این که شما هم مسلمان شوید. البته همان طور که گفتم:دین ما، مسیحیت را به رسمیت شناخته و در کتاب آسمانی ما قرآن، سوره ای به اسم مریم علیها السلام آمده، امّا خداوند، اسلام را به عنوان کامل ترین دین معرفی نموده است.

محمّد آن قدر منطقی و زیبا صحبت می کرد که اصلاً راضی نمی شدم بدون فکر به او جواب منفی بدهم؛ ولی او بر حسّاس ترین پذیرفته هایم انگشت گذاشته بود.

او ادامه داد: شرط ازدواج ما، شیعه شدن شماست و البته من از شما

نمی خواهم که چشم و گوش بسته، دین من را قبول کنید، بلکه از شما تقاضا دارم که تحقیقی روی مکتب اسلام و مذهب تشیّع داشته باشید، آن وقت اگر پذیرفتید و اسلام آوردید، می توانیم زندگی مشترک خوبی را شروع کنیم.

تصمیم گرفتم روی اسلام و مکتب تشیّع مطالعاتی داشته باشم. البته رفتار خوب محمّد که از دین او سرچشمه می گرفت، مرا به این تصمیم وادار کرد. وقتی از محمّد راهنمایی خواستم، چند جلد کتاب برایم تهیه کرد و من با علاقه آن ها را مطالعه می کردم و هر جا به مشکلی برمی خوردم آن را در دانشگاه با محمّد، درمیان می گذاشتم و او با حوصله و متانت، جوابم را می داد، البته بعضی مسائل بود که برای آن ها مهلت می خواست و دو سه روز بعد، جوابش را می آورد.

مثلاً در یک کتابی خواندم که پیشوایان شیعه ۱۲ نفر هستند، بعد هم توضیحی کوتاه در مورد هر یک از آن پیشوایان آورده بود.

سؤالاتی برایم پیش آمد و خیلی ذهنم را مشغول کرد؛ هر چه فکر و مطالعه می کردم به جایی نمی رسیدم تا این که روز بعد، در دانشگاه سؤالات را با محمّد مطرح کردم.

– آقای محمّد! شما می گویید: شیعه دوازده امام دارد، اصلاً چرا امام، مگر پیامبر شما به عنوان آخرین پیامبر نبود؟ دیگر چه نیازی به امام بود؟

محمّد در حالی که مرا دعوت می کرد تا با هم روی صندلی های کنار فضای سبز بنشینیم، گفت:

– ببینید خانم ونوس، همان طوری که حضرت مسیح علیه السلام برای تبلیغ دین خودش، دوازده نفر به نام حواریون داشتند، پیامبر ما هم برای این که مردم بعد از ایشان، منحرف نشوند، دوازده امام و پیشوا برای مردم انتخاب کردند.

– این درست است، ولی چگونه می شود که امام دوازدهم این همه سال زنده باشند و عمر کنند؟

محمّد نگاهی به من انداخت و گفت:

– همان طور که می دانید امروزه در پزشکی ثابت شده، عمر انسان، ۷۰ یا ۸۰ سال نیست، بلکه تمام اعضای بدن انسان، برای یک زندگی طولانی ساخته شده است و علّت اصلی مرگ، اختلالاتی است که در اعضای بدن رخ می دهد.

در گذشته، بعضی از دانشمندان عقیده به وجود یک سیستم عمر طبیعی در موجودات زنده داشتند، مثلاً پاولوف عقیده داشت عمر طبیعی انسان ۱۰۰ سال است ولی بیکن، فیلسوف و دانشمند هموطن شما (انگلیس) ۱۰۰۰ سال برای عمر طبیعی انسان، معیّن کرده است. ولی این عقیده هم از طرف فیزیولوژیست های امروز درهم شکسته شد، و این که انسان یک عمر طبیعی ثابت داشته باشد، نیز باطل شده است.

به گفته پروفسور اسمیس، استاد دانشگاه کلمبیا: همان گونه که سرانجام دیوار صوتی شکسته شده و وسایل نقلیه ای با سرعتی مافوق صوت به وجود آمد، یک روز دیوار سن انسانی نیز شکسته خواهد شد و از آنچه تاکنون دیده ایم فراتر خواهد رفت.

ص:۱۴

از طرفی، وقتی خداوند امری را بخواهد، کسی نمی تواند مانع آن شود.

- ببخشید آقای محمّد! این سؤال هم برایم پیش آمده که چطور می شود که یک بچه پنج ساله، امام بشود؟

- خوب! مگر حضرت عیسی علیه السلام در گهواره سخن نگفت و به مقام پیامبری نرسید. در این مورد هم خداوند اراده کرد تا یک کودک پنج ساله امام شود. این ها همه قدرت نامحدود خدا را می رساند.

امامت منصبی است الهی، هیچ فرقی نمی کند که این منصب به مردی چهل ساله برسد یا به کودکی پنج ساله، بلکه خود منصب امامت است که مهمّ است.

- آقا محمّد! من در آن کتاب خواندم که حضرت عیسی علیه السلام در زمانی که امام مهدی علیه السلام ظهور می کنند، از آسمان به زمین می آیند و پشت سر امام مهدی علیه السلام، به وی اقتدا کرده و نماز می خوانند، مگر پیامبر مقامش از امام بالاتر نیست؟ چرا پیامبر ما عیسی علیه السلام پشت سر امام مهدی علیه السلام می ایستد؟

با تعجب گفت:

- نمی دانم شما از کجا می گویید که مقام پیامبر بالاتر از امام است، در حالی که حضرت ابراهیم علیه السلام اوّل پیامبر شد و بعد از امتحانات زیادی که خداوند از ایشان گرفت، مقام امامت را به ایشان داد؛ یعنی امامت مقامی است بالاتر از پیامبری و هر پیامبری که مقام بالایی داشته، علاوه بر پیامبری به مقام امامت هم رسیده است.

ص:۱۵

- آقا محمّد، من تقریباً سؤالاتم را پرسیدم، اگر خسته شدید، دیگر مزاحم شما نمی شوم.

محمّد با رویی باز گفت:

- نه، من خسته نشدم. اگر سؤال دیگری هست بپرسید.

گفتم:

- در مسأله امامت با این که هر دوازده امام علیه السلام، جانشین پیامبرصلی الله علیه وآله بودند و یک هدف داشتند ولی چرا روش ها این قدر متفاوت بوده؟

مثلاً این که امام علی علیه السلام، اوّل، ۲۵ سال سکوت کرده و بعد از به خلافت رسیدن، با سه جنگ پی درپی با مخالفین به مبارزه می پردازد. از طرفی امام دوّم، حسن بن علی علیه السلام با دشمنانش صلح می کند و امام سوم شیعیان حسین بن علی علیه السلام با دشمن مبارزه می کند. بعد پسر امام حسین علیه السلام به عبادت و دعا رو می آورد و امام پنجم و ششم به مسائل علمی و کسب دانش، اهمّیت بیشتر می دادند تا امام دوازدهم که می گویید غایب هستند.

وقتی این سؤال را پرسیدم، در چهره محمّد خوشحالی را احساس کردم، از این که دیده بود من واقعاً درباره اسلام و تشیّع تحقیق کرده ام، در پوست خود نمی گنجید.

- شما واقعاً ذهن آماده ای دارید و سؤال خیلی خوبی به ذهنتان رسیده. ببینید خانم ونوس! امامان ما هر کدامشان در زمان خاصی زندگی می کردند، شما اگر بیایی و زمان هر امامی را درست بررسی

کنید و حوادث و مسائل آن زمان را مورد نقد قرار دهی، خواهی دید در آن زمان خاص، بهترین کاری که می شد برای حفظ دین انجام گیرد، همان کاری بوده که امامان علیهم السلام انجام دادند؛ مثلاً وجود امام علی علیه السلام با این همه شجاعت و قدرت در زمانی واقع می شود که درخت دین تازه ریشه گرفته و می خواهد رشد کند، حالا اگر در این زمان خود مسلمانان با هم درگیر شوند، این ریشه از بین می رود و از دین چیزی باقی نمی ماند. پس سکوت امام علی علیه السلام بهترین کار ممکن بوده که ایشان انجام دادند. یا در زمان امام حسن علیه السلام که ایشان با معاویه، صلح می کنند، زمان ایشان طوری شد که اگر غیر صلح را انجام می دادند، تشیّع در خطر بزرگی واقع می شد.

اگر مقداری از زمان امام دوّم علیه السلام را برای شما بشکافم متوجه می شوید که جز صلح، انجام هر کاری، به صلاح اسلام نبود.

وضع زمان امام حسین علیه السلام هم فرق می کرد؛ یعنی از زمانی که امام حسین علیه السلام به امامت رسیدند و معاویه هم نمرده بود، امام حسین علیه السلام جنگ نکردند، ولی وقتی یزید جای پدرش معاویه نشست، به عنوان خلیفه مسلمین به طور آشکار کارهایی را که اسلام حرام کرده بود انجام می داد. اینجا دیگر زمان، زمان قیام بود و امام حسین علیه السلام قیام کردند.

حالا می بینیم که هیچ فرقی نیست. اگر امام حسن علیه السلام هم در زمان امام حسین علیه السلام بودند همین قیام با همین شکل، صورت می گرفت.

در یک کلام باید بگویم این نشان دادن حالات متفاوت در شرایط

ص:۱۷

مختلف، نشانه حیات و زنده بودن دین است. موجود زنده این ویژگی را دارد که در مقابل وضعیت های مختلف از خود عکس العمل های متفاوت نشان می دهد ولی موجود بی جان هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهد، به همین دلیل دین ما، دین زندگی و حیات است و در هر شرایطی با حفظ اصول، حرف برای گفتن دارد.

– متشکرم، جواب خوبی دادید.

جواب ها را که می شنیدم وجد و شادابی خاصی در خودم احساس می کردم و به محمّد غبطه می خوردم؛ در دلم می گفتم: خوشا به حال محمّد، چه امامان خوبی دارد و چقدر خوب این بزرگواران را می شناسد. حتی حاضر است برای آن ها هر کاری را انجام بدهد.

محمّد در انگلیس، خیلی راحت می توانست دنبال خوشگذرانی برود، امّا او اصلاً اهل این برنامه ها نبود و خیلی مقیّد به برنامه های مذهبی خودش بود واین پایبند بودن او از چیزهایی بود که مرا بیشتر شیفته اسلام می کرد.

قسمت دوم

در حقیقت، رفتار خوب محمّد مرا مسلمان و شیعه نمود. هر چند مطالعه آن کتاب ها هم خیلی مؤثر بود. بعد از طی این مراحل، تصمیم به شیعه شدن گرفتم. ترس وجودم را رها نمی کرد، تصوّر این که حجاب داشته باشم و عکس العمل دانشجویان چگونه است، خیلی برایم سخت بود. ساعات زیادی را در خانه به آینده این کار فکر کردم و از خدا خواستم که به من نیرو بدهد تا بتوانم به دین واقعی او پایبند باشم.

ص:۱۸

گریه می کردم و با همان حالت، پارچه زیبایی را که مادرم برایم خریده بود به سرم انداختم و مدّتی برای امتحان در خانه با حجاب اسلامی راه رفتم. فردای آن روز درحالی که حجاب داشتم پا به خیابان گذاشتم فکر می کردم همه دارند مرا نگاه می کنند، از ترس به کسی نگاه نمی کردم تا به خیابان دانشگاه رسیدم. خودم را دلداری می دادم:

تو باید محکم باشی، اگر همه دانشگاه هم تو را مسخره کنند، نباید ناراحت شوی، باید بدانی، این کار یعنی شروع یک زندگی زیبا، و زیبا زندگی کردن مشکلاتی دارد.

مقداری آرام شدم، تا به داخل دانشگاه رفتم، محمّد که در حیاط دانشگاه بود به استقبالم آمد.

تا به او سلام کردم، با قطره ای از اشک که بی صدا روی گونه اش می غلطید، جواب سلامم را داد، او خیلی با محبّت بود.

من با جان و دل، اسلام و تشیّع را قبول کردم و با تمام وجود محمّد را دوست داشتم. به همین دلیل راضی شدم بعد از اتمام تحصیل، از وطنم دل بکنم و همراه او راهی ایران شوم.

بعد از مسلمان شدنم، باز هم پیرامون مباحث اسلامی کتاب می خواندم و تحقیق می کردم، به خصوص در مورد امام مهدی علیه السلام.

در همان زمان که تحقیق می کردم، مسأله طول عمر ایشان هنوز برای من حل نشده بود و در این مورد با این که محمّد توضیحات خوبی داده بود به یقین نرسیده بودم.

در ایران، با محمّد در بیمارستانی مشغول کار شدیم و زندگی خیلی خوبی داشتیم، از هر لحاظ راضی بودم. پدر و مادر محمّد خیلی مرا دوست داشتند و با من مهربان بودند تا من احساس غریبی نکنم. فارسی را هم، کم و بیش یاد گرفته، به شعرهای فارسی علاقه مند شده بودم. بعد از شیعه شدنم، محمّد اسم نرگس را برای من انتخاب کرده بود و می گفت: این اسم مادر امام زمان علیه السلام است. من هم خیلی از این اسم راضی بودم.

یک روز محمّد به خانه آمد و در حالی که یک جعبه شیرینی و چند شاخه گل به دست داشت، گفت:

- یک خبر خوش.

با خوشحالی به طرفش رفتم. جعبه شیرینی و گل را از دستش گرفتم و گفتم:

- چه شده که این اندازه خوشحالی؟

با شوق عجیبی جواب داد:

- برای حجّ، اسممان درآمده، باید آماده سفر شویم.

بعد هم با خودش زمزمه می کرد:

کعبه خودسنگ نشان است که ره گم نشود

حاجی احرام دگر بند ببین یار کجاست

خیلی شوق رفتن به قبرستان بقیع را داشت. به حالات معنوی محمّد، به نماز شب هایش، به زیارت عاشورا خواندنش و به دعای عهد خواندنش بعد از هر نماز صبح، غبطه می خوردم.

موعد مقرّر فرا رسید و ما عازم خانه خدا شدیم. اوّل به مدینه رفتیم و چند روزی در مدینه بودیم. وقتی به زیارت قبرستان بقیع می رفتم، قلبم به شدت، گرم می شد و احساس عجیبی به من دست می داد و این اشک بود که بی اختیار جاری می شد و صورتم را، شست و شو می داد. اشکی که حاضر نبودم آن را با تمام دنیا عوض کنم.

محمّد هم با خواندن شعرهای جانسوز و زیبا محبّتم را به اهل بیت علیهم السلام بیشتر نمایان می کرد.

یا فاطمه من عقده دل وا نکردم

گشتم ولی قبر تو را پیدا نکردم

چشم انتظارم مهدی بیاید

تا تربتت را پیدا نماید

با یک حالی از مدینه خارج شدیم، دلمان دو نیم شده بود، نیمی پشت پنجره های بقیع جامانده بود و نیمی جلوتر از خودمان به اشتیاق خانه خدا، لباس سفید احرام پوشیده، به مکّه شتافته بود و این تنها بدن ما بود که مجبور بود تا رسیدن به مقصود، مسیر مدینه تا مکّه را طی کند.

برای اوّلین بار بود که خانه خدا را از نزدیک می دیدم. حالات خوشی داشتم، با لباسی که خدایی بود و اصلاً بوی دنیا نداشت، احساس می کردم به خودم، به آسمان به فرشته ها و حتی به خدا نزدیک شده ام.

با محمّد همراه بودم و اعمالم را با او به جا می آوردم. حال عجیبی داشت و مُدام چشمانش خیس و قلبش گرم از محبّت بود.

با شعرهایی که می خواند، این محبّت را به قلب من هم، منتقل

می کرد. همین طور که راه می رفتیم و لباس احرام هم به تن کرده بودیم زمزمه می کرد:

شاها عجب ازعشق خود دیوانه ام کردی

با هر که بودم آشنا، بیگانه ام کردی

آتش زدی بر خرمن جان من مسکین

تا پیش شمع روی خود پروانه ام کردی

با هم برای رمی جمرات(۱) رفتیم، امّا یکدفعه احساس کردم که تنها شدم، هرچقدر توان داشتم، محمّد را صدا زدم ولی خبری نشد، جایی را بلد نبودم. با آن اضطرابی که داشتم فارسی را هم درست نمی توانستم صحبت کنم و از هرکس به انگلیسی می پرسیدم کسی چیزی نمی فهمید. خیلی احساس غربت می کردم. خسته شدم و رفتم گوشه ای نشستم، افکار بی خودی به سراغم آمده بود، در همین افکار بودم که آقایی با لباس سفید (لباس احرام) در مقابلم ایستاد، توجّهی نکردم، او با زبان انگلیسی گفت: پاشو برویم رمی جمرات را انجام بدهید که الآن وقت می گذرد.

بدون این که چیزی بپرسم، بی اختیار، دنبال ایشان راه افتادم، اصلاً فراموش کرده بودم که گم شده ام؛ اشتیاقم برای انجام اعمال حجّ بیشتر شده بود؛ آرامش، تمام وجودم را فرا گرفته بود. اعتماد عجیبی به آن آقا کرده بودم، بوی عطر عجیبی به مشام می خورد، که در آن فضا، معنویّت خاصی بخشیده بود. در آن شلوغی هیچ کس مزاحم من نشد و به راحتی توانستم رمی جمرات را انجام دهم. بعد از اعمال، آن آقا به

۱- ۱. رمی جمرات: سنگ زدن به نماد شیطان به تعداد مخصوصی و در محل های معین.

سمتی رفت به دنبالش راه افتادم تا این که خیمه خودمان را دیدم، تازه به یاد آوردم که من گم شده بودم. خیلی خوشحال شدم به زبان انگلیسی از او تشکر کردم و گفتم: شما مرا نجات دادید واقعاً نمی دانم چگونه از شما تشکر کنم، با بیانی فصیح و آرام گفت: «نیازی به تشکر نیست، وظیفه ماست که به محبّان خویش رسیدگی کنیم. در طول عمر ما شک نکن و سلام مرا هم به دکتر برسان.»

وقتی به خودم آمدم، دیدم کنار خیمه، روی زمین نشسته ام و بی اختیار اشک می ریزم.

محمّد سراسیمه از راه رسید:

- نرگس!! معلوم هست کجایی، می دانی چقدر دنبالت گشتم، حالا چرا گریه می کنی؟

- محمّد! من گم شدم. یک آقایی هم مرا به خیمه رساند، حالا که فکرش را می کنم یادم می آید که چه چهره نورانی و با معنویّتی داشت. یک خال هم روی گونه راستش بود و خیلی بزرگوارانه حرف می زد. محمّد، حال عجیبی دارم، احساس می کنم، فرصت بزرگی را از دست دادم.

محمّد با آشفتگی گفت:

معلوم است چه می گویی؟

- بله معلوم است، آن آقا فرمود: دیگر در طول عمر ما شک نکن، به شما هم سلام رساند.

– محمّد ناباورانه پرسید: کدام آقا به من سلام رساند، من که اینجا آشنایی ندارم.

در حالی که حزن عجیبی بر دلم سنگینی می کرد و اشک، پهنای صورتم را فرا گرفته بود و روی خاک ها نشسته بودم، گفتم:

– چرا محمّد؛ در این سرزمین، همه یک آشنا دارند که به دادشان می رسد، هیچ کس نمی دانست که من در طول عمر امام مهدی علیه السلام شک دارم و آن آقا فرمود: در طول عمر ما شک نکن.

محمّد! به خدا، آن آقا، همین جا ایستاده بودند و فرمودند: ما به محبّان خود، رسیدگی می کنیم.

محمّد دیگر در حالِ خودش نبود، همان جا روی زمین نشست و این دانه های اشک بود که غمِ فراقش را نمایان می کرد و با آن نوای جان سوزش، مثل همیشه شعر می خواند:

به خیال خالِ رویت، شده طی بساط عمرم

نظری به حال زارم که تو منجی جهانی

ز چه رو شبی به سویم، نظری نمی نمایی

به برم نمی نشینی، به برت نمی نشانی

تو که واقفی زحالِ دلِ زارِ ناتوانم

چه شود اگر نمایی نظری به ناتوانی

برگرفته از کتاب؛ میر مهر

نوشته؛ پور سیّد آقایی

ص:۲۴

قول مردانه

یـا امـام رضـا! یک کاری کن که این آخرین سـفر مجرّدی ام باشـد که به پابوست می آیم. ان شاء اللّه به لطف و کرم شـما از مشهد که برگشتم همه چیز حل بشود و ما جواب بله را بگیریم.

بـا همین درد و دل هـا سوار اتوبوس شـدم. جوانی هم کنارم نشـست. با سـلام و احوال پرسـی گرمی که کرد، به نظرم جوان با ادبی آمد.

حدود ساعت ۱۰ بود که راه افتادیم. برای این که حوصله ام سر نرود بهانه ای را برای صحبت کردن با آن جوان پیدا کردم.

- ببخشید! شما هم برای زیارت، تشریف می برید؟

کمی مکث کرد و با لبخند گفت:

- البته با اجازه شما به زیارت مشرف می شوم.

- می توانم اسم شما را بپرسم؟

با روی باز گفت: من امیرحسینم، شما؟

- من اسمم بهروز است.

وقتی اسمم را شنید دیگر حرفی نزد امّا من ادامه دادم:

- شما دانشجو هستید؟

نگاه آرامی به من کرد و گفت:

- من درسم را تمام کرده ام و حالا به عنوان تکنسین در یک شرکت کار می کنم.

کمی ابروهایم را جمع کردم و گفتم:

- چی چی سین!؟

لبخندی زد و گفت:

- تکنسین.

- آهان ما هم یکی از این ها را در فامیلمان داریم.

خلاصه با امیرحسین خیلی گرم گرفتم، جوان باصفایی بود. ساعت از دوازده رد شده بود که دیدم امیرحسین از جایش بلند شد و پیش آقای راننده رفت.

بعد از کمی احوال پرسی گفت:

- ببخشید اگر می شود یک جایی نگه دارید، من نمازم را بخوانم.

راننده لب و لوچه اش را هم کشید و گفت:

- حالا زود است، یکی دو ساعت دیگر داخل شهر برای ناهار و نماز نگه می دارم.

امیر حسین کمی ناراحت شد و با اصرار گفت:

- نه، دو ساعت دیگر خیلی دیر است، خواهش می کنم همین کنار نگه دارید تا نمازم را بخوانم.

راننده با عصبانیت نگاهی به امیرحسین انداخت و گفت:

- اَه، عجب گیری کردیم، برو بشین آقا، توی این بیابان مگر مجبوری؟ صبر داشته باش.

امیرحسین ول کن نبود و با هر دردسری که بود توانست راننده را راضی کند تا چند دقیقه ای در کنار جاده توقف کند. مسافران بی خبر از ماجرا نگران شدند چون نمی دانستند که چه اتفاقی افتاده است. می گفتند: حتماً ماشین خراب شده که راننده در وسط بیابان، نگه داشته است، ولی تا ماشین ایستاد امیر حسین با خوشحالی پایین رفت با یک لیوان آب وضو گرفت، رو به همان سمتی که قبله نمایش، نشان می داد، ایستاد و نمازش را خواند وقتی نمازش تمام شد، خاک های نشسته بر لباسش را تکاند و سوار اتوبوس شد. همین که راننده چشمش به امیر حسین افتاد با طعنه گفت: راحت شدی؟

امیرحسین در حالی که لبخند رضایتی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- خدا خیرتان دهد.

داشتم از تعجّب شاخ در می آوردم که چرا امیرحسین این قدر روی نماز اوّل وقت حساس است.

وقتی روی صندلی نشست، گفتم: قبول باشد.

- قبول حقّ.

طاقت نیاوردم و خیلی زود پرسیدم:

صبر می کردی موقع ناهار که نگه می داشت نمازت را هم می خواندی، چرا این همه عجله؟

امیرحسین نفس راحتی کشید و گفت:

– راستش آقا بهروز من به کسی قول داده ام نمازم را اوّل وقت بخوانم به همین دلیل حاضرم سرم برود ولی قولم نرود.

با تعجب پرسیدم:

– به چه کسی قول دادی که این قدر مهم است؟

– حالش را داری که برایت تعریف کنم؟

– با کمال میل! امّا انگار راننده را دلخور کردی.

– از دلش در می آورم، مرد خوبی است.

مشتاقانه منتظر بودم تا از جریان قول و قرار امیرحسین باخبر شوم.

– آقا بهروز راستش را بخواهی، من مدرکم را در کشور فرانسه گرفتم.

برایم جالب بود، با تعجب گفتم:

– اِه دمت گرم، کارِت درست است بابا! ما هم یکی از فامیل هایمان خارج رفته است و چند روز دیگر می آید. البته برای حجّ به عربستان رفته است.

– به سلامتی.

امیر حسین ادامه داد: در شهر پاریس، اجاره خانه گران بود، به

همین دلیل در یکی از دهکده های اطراف پاریس خانه ای اجاره کردم، این دهکده حدود یک ساعت با پاریس فاصله داشت، از این دهکده هم فقط صبح ها، یک اتوبوس به پاریس می رفت و ظهر هم برمی گشت.

در ایران از ترس مادرم، نماز می خواندم ولی در فرانسه نماز نمی خواندم و کاری به مسائل مذهبی نداشتم، فقط درس می خواندم و به کار دیگری هم مشغول نمی شدم. دیگر تحصیلم به پایان خود نزدیک شده بود. امتحان آخر برای گرفتن مدرک را هم در پیش داشتم. حسابی خودم را آماده امتحان آخر کرده بودم تا این که روز امتحان فرا رسید، صبح ساعت ۶ سوار اتوبوس شدم تا ۷ برسم پاریس. ساعت ۸ هم امتحان داشتم. هنوز بیست دقیقه، از حرکت اتوبوس نگذشته بود که ماشین خاموش شد و آقای راننده پایین آمد، حدود ده دقیقه ای سرش به موتور بند بود، خبری نشد. مسافرها از ماشین پیاده شدند، من هم آمدم پایین، ساعت "۶:۴۰ دقیقه شد، ولی ماشین هم چنان خراب بود و قصد روشن شدن نداشت، دیگر داشتم دل شوره می گرفتم، هر چقدر هم جاده را نگاه می کردم، هیچ خبری از ماشین نبود، چند نفری هم مثل من عجله داشتند و با نگرانی در کنار جاده ایستاده و به آخر جاده نگاه می کردند.

خیلی نگران بودم، اگر به این امتحان نمی رسیدم، زحماتم هدر می رفت، شاید یکی دو سال عقب می افتادم، دیگر از همه جا ناامید

شـده بودم، کنار جاده نشسـتم و زانوی غم بغل گرفته، به فکر فرو رفتم کاری از دسـتم بر نمی آمـد که یکـدفعه نور امیدی در دلم روشن شـد. به یـاد حرف مـادرم افتـادم که هنگـام خـداحافظی در فرودگـاه ایران، گفت: پسـرم در کشـور غربت هر وقت مشکلی برایت پیش آمد، امام زمان علیه السلام را فراموش نکن.

شروع کردم به درد دل کردن با امام زمان علیه السلام؛ آقاجان یا صاحب الزمان! اگر اینجا به داد من برسی قول می دهم نمازم را حتماً بخوانم، آن هم اوّل وقت. امام زمان! خودت به دادم برس، آقاجان در دیار غربت گیر افتاده ام.

در حـال دردِ دل کردن بـا امـام زمـان علیه السـلام بودم که راننـده گفت: فایـده نـدارد، درست بشو نیست بایـد بروم تعمیرکار بیاورم.

یکدفعه دیدم آقایی آمد به راننده گفت: شما برو استارت بزن تا من یک دستی به موتور بزنم.

راننده گفت: آقا فایده ندارد، خیلی ور رفتم درست بشو نیست. آن آقا گفت: حالا شما برو استارت بزن ضرر که ندارد.

آقای راننـده رفت سوار ماشـین شد و این آقا هم یک دستی به موتور زد که تا راننده اسـتارت زد، ماشـین روشن شد. مسافرها هنـوز مطمئـن نشـده بودنـد که ماشـین درست شـده باشـد. بـا گـاز آخری که آقـای راننـده داد همه خوشـحال شدنـد و من از خوشحالی، اوّلین نفری بودم که سوار

ماشین شدم. مسافرها هم با عجله سوار شدند. ماشین که خواست حرکت کند، همان آقایی که ماشین را درست کرده بود، پایش را روی رکاب اتوبوس گذاشت و به من گفت: قولت را فراموش نکنی.

گفتم: کدام قول؟

فرمود: مگر قول ندادی نمازت را اوّل وقت بخوانی.

این را گفت و به سمت عقب اتوبوس حرکت کرد من سریع یاد قولم به امام زمان علیه السلام افتادم، دویدم ببینم این آقا کیست که از قول من خبر دارد امّا هیچ کس را پشت اتوبوس ندیدم، هاج و واج مانده بودم که بوق اتوبوس من را به خود آورد، وقتی به خودم آمدم دیدم چشم هایم پر از اشک و قلبم پر از محبتِ اوست.

الحمدللّه به خوبی امتحان را دادم و تصمیم گرفتم هم نمازهای قضایم را بخوانم و هم این که همیشه و در هر حال، نمازم را اوّل وقت بخوانم.

- پسر دمت گرم؛ یعنی تو امام زمان علیه السلام را دیدی؟ ای واللّه بابا!

امیر حسین آهی کشید و گفت:

- نمی دانم امام زمان بود یا نه، امّا هر که بود از قول و قرار من خبر داشت و مرا کمک کرد. به هر حال من به امام زمان علیه السلام قول دادم و روی قولم هم هستم.

در حالی که به او غبطه می خوردم، گفتم:

- روحانی مسجد ما می گفت: امام زمان علیه السلام دور و نزدیک ندارند از

همین جا هم اگر کسی با صداقت و اخلاص سلام بدهد آقا جوابِ سلامش را می دهد، امّا فکرش را بکن امام زمان علیه السلام در اروپا هم، گره از مشکلات مردم باز می کنند.

یا امام زمان! فداتون بشوم آقاجون، یک کاری کن این وصلت سر بگیرد و ما هم سر خانه و زندگی مان برویم. آخر تا کی مجردی؟

- اِه امیرحسین چرا داری گریه می کنی؟

- چیزی نیست، ان شاء اللَّه خدا حاجت شما را هم بدهد؟

- ان شاء اللَّه خدا از زبانت بشنود.

ص:۳۲

نقل از حجت الاسلام والمسلمین مهدوی

عضو خبرگان رهبر

یار پنهان

تنهای تنها، بی هیچ همدم و رفیقی، خسته از احوال روزگار، کلافه و بی مونس کنار حوض نشسته بودم و به بیچارگی خودم فکر می کردم.

خدایا! سی سالم تمام شد ولی هنوز نه زن دارم، نه خانه، نه زندگی، نه... .

ناصرِ خدا خیر داده، هنوز ۲۲ سالش نشده که الآن رفته ماه عسل، خانه اش هم که ردیف است.

ولی من چی؟ آه ندارم با ناله سودا کنم، چه برسد به خانه و زندگی. پدر و مادرم هم از مجردی من خسته شدند. پدرم می خواهد اسباب زندگی را برایم جور کند ولی بنده خدا همه درآمدش را جمع کند به خرج خانه و قبض آب و برق کفاف نمی دهد. خدایا! فَرَجی برسان، تا کی دست روی دست بگذارم و صبر کنم.

تعطیلات بود، همه بچه ها به خانه هایشان رفته بودند، خادم هم رفته بود و مدرسه را به من سپرده بود؛ چون می دانست من جایی نمی روم. گاه گاهی مغازه دارها می آمدند و استخاره می خواستند که برایشان

می گرفتم، وقتی می پرسیدند: شما چرا نرفتید؟ نمی توانستم بگویم که پول نداشتم که بروم، یک بهانه ای می آوردم و حرف را عوض می کردم، دیگر خودم هم خسته شده بودم، پیر پسرِ مدرسه بودم. بچه ها اگر روشون می شد مرا بابا بزرگ صدا می زدند.

در همین فکرها بودم که جرقه ای به ذهنم خورد، باخودم گفتم: خوب است حالاـ که درس ها تعطیل است، من چهل روز روزه بگیرم. صبح ها پیاده به حرم شاه عبدالعظیم بروم، در راه هزار صلوات بفرستم، به آنجا که رسیدم زیارت عاشورا را بخوانم، برگشتنی با ماشین برگردم صد لعن و صد سلام زیارت را در ماشین بگویم، این کار را بکنم بلکه فرجی حاصل شود خدمت آقا برسم، دردهایم را بگویم که آقاجان ما برای طلبگی به تهران آمدیم، همه هم سالان من، خانه و زندگی و زن و بچه... امّا من آس و پاس مانده ام. یک عنایتی بفرمایید.

قلم و کاغذ برداشتم و تمام چیزی هایی را که می خواستم از آقا بگیرم لیست کردم، زن، خانه،... مثل این که حاجت را در بقالی می فروشند و من از درِ مدرسه که بیرون رفتم همه خواسته هایم را توی دو تا نایلون می گذارند و تحویلم می دهند.

چهل روز پیاده می رفتم شاه عبدالعظیم، در راه هزار صلوات می فرستادم، خیلی هم مواظب کارهایم بودم؛ به خصوص خیلی مواظب چشم هایم بودم، در آنجا زیارت عاشورا را می خواندم،

و برگشتنی هم، با ماشین می آمدم و صد لعن به دشمنان امام حسین علیه السلام و صد سلام به آقا اباعبداللّٰه علیه السلام می فرستادم، در این مدّت بیشتر از قبل مواظب خوراکم بودم. زیاد هم حرف نمی زدم؛ یعنی کسی را نداشتم که با او حرف بزنم. هفته اوّل که گذشت، حال معنوی خوبی پیدا کرده بودم که متوجّه شدم بیشتر این حال را مدیون کنترل چشمم هستم. هفته ها یکی پس از دیگری سپری شد.

روز چهلم، مصادف شد با جمعه که بازار تعطیل بود.

طبق روزهای قبل، با یک حال خوبی اعمال را انجام دادم، زیارت عاشورا را که خواندم، منتظر بودم خبری بشود، کسی بیاید، چیزی بگوید، ولی هیچ خبری نشد.

آمدم دَمِ کفشداری، شماره را دادم و کفش هایم را گرفتم که بروم، دیدم زیارت نامه را همراه خودم آورده ام، برگشتم، زیارت نامه را سرجایش گذاشتم، نگاه دیگری به ضریح حضرت انداختم. شاید با همان نگاه، بیش از همه آن حرف هایی که نوشته بودم و در این چهل روز زیر لب زمزمه می کردم به آقا گفتم و رفتم.

با ناراحتی در ماشین، صد لعن و صد سلام را گفتم. به جلوی در مدرسه رسیدم، خلوتِ خلوت بود، هیچ کس نبود، وارد مدرسه شدم و درِ مدرسه را از پشت قفل کردم. آبی به صورتم زدم و به پشت بامِ مدرسه رفتم.

با حال عجیبی، دعای علقمه را خواندم، بعد سر به سجده گذاشتم

و دعای «إلهی قلبی محجوب ونفسی معیوب وعقلی مغلوب وهوائی غالب ولسانی مقرّ بالذنوب ... .»(۱) را خواندم و همین طور اشک می ریختم و با حضرت بقیه اللّه الاعظم علیه السلام دردِ دل می کردم:

آقاجان! پس اگر شما به فریاد من نرسید، دیگر چه کسی می تواند مشکل مرا حل کند. یا بقیه اللّه – آقاجان! – ناامیدم نکن، دل پدر و مادرم را شاد کن آقاجان.

همین طور در حال اشک و گریه بودم که یک نفر به اسم، مرا صدا زد:

– آقا شیخ علی! آقا شیخ علی!

گفتم حتماً باز این بازاری ها آمدند، استخاره می خواهند. از این که در این حال خوش، مزاحم می شدند ناراحت بودم.

لب پشت بام آمدم، نگاه کردم، آقایی بود که یک کت بلند به تن داشت و کلاهی هم روی سر، تقریباً پنجاه ساله می زد وشاید هم بیشتر، نصفِ بیشتر ریش هایش سفید شده بود، تا مرا دید گفت:

– یک لحظه بیایید پایین کار مهمی با شما دارم.

پایین رفتم، و با بی حالی گفتم: بفرمایید.

لبخندی زد و گفت:

– سلام علیکم!

از این که قبل از صحبت، سلام کرده بود خوشم آمد، جواب سلامش

۱– ۲. این دعا در کتاب دعا و صلاه از بحار نقل شده است.

را دادم و گفتم:

- بفرمایید. امری باشد در خدمتم.

- به من حواله شده، مشکلات شما را حل کنم لطف کن مشکلات را یکی یکی بگو تا راه حل را، خدمت شما عرض کنم.

خیلی خوشحال شدم، حالا که نشد خدمت حضرت ولی عصرعلیه السلام برسم حداقل، یک نفر را فرستادند که مشکلاتم را حل کند، همین دیدن این آقا که حضرت به او حواله داده بودند، خیلی خوشحالم می کرد، گفتم: اگر به شما حواله شده، باید بدانی مشکلات من چیست؟

با اطمینان گفت:

- بله می دانم، ولی می خواستم از زبان خودت بشنوم. مشکل اوّل شما درباره ازدواج هست، که دو ماه دیگر با پدر و مادرت می روید خواستگاریِ دختر حاج یداللّه که سر گذر، مغازه دارد، ایشان دفعه اوّل قبول نمی کند ولی شما یک بار دیگر می روید که دفعه دوم، حاج یداللّه به اصرار دخترش قبول می کند و برای هدیه عروسی هم، یک خانه به دخترش می دهد.

یکی یکی مشکلات را شمرد و راه حلّش را هم گفت. خیلی خوشحال شدم، گفتم: الآن امام زمان علیه السلام کجا هستند؟ سکوت کرد و همراه سکوتش به من خیره شد.

نمی خواستم به این راحتی از این انسان بزرگوار جدا شوم.

گفتم: من می توانم شما را باز هم ببینم؟

یک نگاهی به سمت قبله کرد و گفت:

- بله، دوشنبه ساعت ۱۰ من می آیم همین جا.

خیلی خوشحال شدم، خداحافظی کرد و رفت، یک لحظه دیدم اصلاً کسی نیست. درِ مدرسه را هم که قفل کرده بودم، هنوز قفل بود.

فردای همان روز سر گذر رفتم تا آقا یداللّه را برانداز کنم، آدم خوش برخوردی به نظر می رسید به هر حال بنا بود با هم فامیل شویم. از طرفی هم منتظر آمدن آن آقا بودم. سؤالاتی را هم آماده کرده بودم تا از او بپرسم، میوه و شیرینی را هم با هر زور و زحمتی بود، تهیه کردم. سر ساعت ۱۰ وارد مدرسه شد. داخل حجره دعوتشان کردم، از میوه و شیرینی ها نخورد، فکر کنم روزه بود، سؤالاتم را یکی یکی جواب داد. مثلاً پرسیدم: آیا این درست است که می گویند وقتی امام زمان علیه السلام ظهور کند گردن خیلی ها را می زند و جوی خون به راه می اندازد؟ با تعجب گفت: این ها همه دروغ است، امام مهدی علیه السلام به روش جدشان پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله عمل می کنند و روش پیامبر هم سراسر رحمت و مهربانی بوده است. امام مهدی علیه السلام چه آن روزی که ظهور کنند و چه الآن که غایب هستند مهربان ترین شخص در روی زمین می باشند.

گفتم: شما وقت ظهور را می دانید.

نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

کَذَبَ الْوَقّاتُون؛ دروغ می گویند آنان که برای ظهور وقت تعیین می کنند.

ص:۳۸

با جسارت پرسیدم: شما کی می روید پیش حضرت تا به شما کاری را حواله کنم؟

سکوت کرد و هرچه منتظر شدم حرفی نزد. فهمیدم که سؤال بی جایی کردم، یک نگاه به نوشته ام انداختم و پرسیدم: آیا شخص شریف امام مهدی علیه السلام از نظرها پنهان است یا جسم و شخص آن حضرت، دیده می شود ولی کسی ایشان را نمی شناسد؟

با مهربانی و آرامش گفت: از روایات بر می آید که شخص آن حضرت دیده می شود ولی شناخته نمی شود و گاهی هم خود شخصِ حضرت دیده نمی شود. امام علی علیه السلام می فرماید: سوگند به خدای علی، حجّت خدا در میان مردم هست و در راه ها، (کوچه و بازار) گام بر می دارد، به خانه های آن ها سر می زند، در شرق و غرب زمین رفت و آمد می کند. گفتار مردم را می شنود و برایشان سلام می کند، می بیند و دیده نمی شود تا وقت [معیّن] وعده [الهی].

اگر شاهد برای آن مطلب بخواهی که حضرت مهدی علیه السلام دیده می شود ولی شناخته نمی شود، داستان حضرت یوسف علیه السلام است که وقتی برادرها به مصر رفتند تا آذوقه بگیرند یوسف را دیدند ولی نشناختند در حالی که یوسف علیه السلام آن ها را دید و شناخت. امام صادق علیه السلام ضمن بیان این مطلب، اشاره می فرمایند که شیعیان در دوران غیبت همین گونه هستند.

نایب دوم امام زمان علیه السلام هم فرمود: امام مهدی علیه السلام هر سال در موسم

حجّ حضور می یابد مردم را می بیند و آن ها را می شناسد و مردم او را می بینند ولی نمی شناسند.

با خوشحالی پرسیدم: شما می فرمایید امام زمان علیه السلام به مدرسه ما هم آمده اند؟

باسکوت به من فهماند که این سؤال منطقی نیست؛ زیرا او به من گفته بود که امام زمان علیه السلام هر جا اراده کنند حضور می یابند و اعمال همه را می بینند و خبر دارند. برای این که سکوتش را طولانی نکنم، به برگه نگاه کردم و پرسیدم:

- زندگی مردم و زندگی خود امام زمان علیه السلام بعد از ظهور چگونه می شود؟ تأملی کرد و پاسخ داد:

- زندگی مردم از هر لحاظ رشد می کند، وقتی آن حضرت افکار مردم را متوجه به قرآن کردند و آن را حاکم بر جامعه ساختند، بسیاری از مشکلات حل می شود، در زمان ظهور، اخلاق و معرفت، گسترش عجیبی پیدا می کند و سراسر عالم از علم و دانایی بهره مند می شوند.

در زمینه معیشت و اقتصاد هم مردم وضعشان خیلی خوب می شود. امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی قائم ما قیام کند، آسمان باران می ریزد و زمین گیاه بیرون می آورد.

و امام باقرعلیه السلام فرمودند: تمام گنج های در دل زمین برای او آشکار می گردد.

حضرت، میان مردم به مساوات رفتار می کند، به گونه ای که هیچ فقیری پیدا نمی شود.

همه جا آباد می شود و از خرابی اثری نمی ماند.

«فلا یبقی فی الأرض خراب إلّا عَمّرَ»؛ در زمین هیچ ویرانه ای نمی ماند مگر این که آباد می گردد.

و از طرفی هم با اجرای حدود الهی، صلح و امنیت بر جهان حاکم می شود، امّا وضع زندگی خود حضرت، خیلی ساده است. در حدیثی از امام رضاعلیه السلام آمده است که «لباس قائم علیه السلام چیزی جز پارچه خشن نیست و غذایش نیز تنها غذای ساده و کم اهمیت است.»

جواب های زیبای او مرا به فکر وادار کرد تا سؤال های بیشتری از او بپرسم ولی هرچه فکر کردم سؤالی به ذهنم نرسید، بعد از لحظه ای سکوت، گفتم: الآن امام زمان علیه السلام کجا هستند؟ امّا متأسفانه با این سؤال سکوت او نشکست، با عجله پرسیدم:

- باز هم شما را می توانم ببینم؟ فرمودند:

با خداست.

از جایش بلند شد و ضمن تشکر از من خداحافظی کرد و رفت.

مشکلاتم، همان طور که پیش بینی کرده بود، یکی یکی حل شد. از این ماجرا، ماه ها گذشت و من دارای زن و زندگی و امکانات دیگر شده بودم.

یک روز که رفته بودم حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام، تا زیارت کنم، یکدفعه قلبم ریخت، آره، خودش بود، پنجره های ضریح را گرفته بود و شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد، حال عجیبی داشت.

خوشحال شدم، ایستادم تا زیارتش تمام شد، وقتی بیرون رفت دنبالش رفتم. خیابان اوّل را پشت سر گذاشت در خیابان دوم به

ایستگاه اتوبوس رسید. مدّتی ایستاد من هم از دور نظارگر بودم. اتوبوس بعد از مدّتی آمد. سوار اتوبوس واحد شد، سریع یک تاکسی دربست گرفتم، و گفتم: دنبال اتوبوس برو. آرام و قرار نداشتم راننده تاکسی هم مشکوک شده بود. اتوبوس ایستاد از اتوبوس پیاده شد.

رفت آن طرف خیابان، یک اتوبوس دیگر سوار شد. من هم یک تاکسی دیگر دربست کردم و دنبالش رفتم. بعد از چند ایستگاه از اتوبوس پیاده شد و داخل کوچه ای رفت. آرام تعقیبش می کردم، تا این که رفت داخل خانه ای که در سفید رنگی داشت.

آمدم سر کوچه، داخل مغازه بقالی شدم.

بعد از سلام گفتم:

– آقا شما اهل این محل را می شناسید؟

چشم های ریزش را بیشتر باز کرد و گفت:

– بله، چطور مگر، آمدید خواستگاری؟

لبخندی زدم و گفتم:

– نه بابا، از ما دیگر گذشته، می خواستم بدانم آن درِ سفید که کنار تیر برق است، خانه کیست؟

سگرمه هایش را در هم کرد و گفت:

– این آقا که شما می گویید، خیلی مرموز است اصلاً کارهایش معلوم نیست. من هم زیاد کاری به کارهایش ندارم.

با تعجب گفتم:

– چیکار می کند که مرموز شده؟

- یـک مغـازه بقالی دارد، همان که می بینی رو به روی خانه اش هست. الآن هم بسـته است. می آیـد جلوی در مغازه اش می نشیند، قرآن را دستش می گیرد و فقط به قرآن، نگاه می کند و هی ورق می زند، هر کی می خواهد بیاید، هرکی می خواهد برود، هیچ کاری ندارد، با خانم های بی حجاب و با بچه ها هم معامله نمی کند. تا صدای اللّٰه اکبر اذان بلند می شود، مغازه را بسته و به خانه می رود. دیگر خدمت شما عرض کنم که... .

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خیلی ممنون لطف کردید.

با کنجکاوی خاصی پرسید:

- نگفتی برای چه می خواهی، قیافه ات هم که به ساواک نمی خورد.

خندیدم و گفتم:

- دست شما درد نکند، امر خیره ان شاء اللّٰه.

- مبارکه...

خوشحال بودم که خانه اش را پیدا کردم. رفتم و فردا که شنبه بود آمدم، دیدم روی صندلی نشسته و قرآن می خواند.

در دلم بسم اللّٰه گفتم و جلو رفتم.

- سلام علیکم!

سرش را بالا آورد یک نگاهی انداخت و گفت: سلام علیکم و باز چشم هایش را روی صفحات قرآن انداخت.

به بهانه خرید، داخل مغازه اش شدم، ایشان هم بلند شد و آمد.

گفتم: یک بسته شکلات بدهید.

شکلات را گرفتم، دیدم انگار حالش برای حرف زدن، مناسب نیست، با خودم گفتم: خوب است بروم، دو سه روز دیگر بیایم، بلکه یک ارتباطی بشود با او برقرار کنم. و باز مشکلاتم را بپرسم و مهم تر از همه خبری از حضرت بگیرم.

بعد از سه روز به سراغش رفتم. مغازه اش بسته بود، تعجب کردم. پیش بقال سرکوچه رفتم. جلوی درِ مغازه ایستادم و سلام کردم.

- سلام آقا بفرمایید.

- ببخشید، برای همکارتان اتفاقی افتاده که درِمغازه اش بسته است؟

با خوشحالی گفت:

- این ها دیروز نه پریروز، اسباب و اثاثیه شان را، بار خاور کردند و از این محل رفتند.

چشم هایم سیاهی رفت، و سرم سنگین شد. خدایا! یعنی به خاطر این که من از جایش خبردار شدم این کار را کرد، عجب زحمتی برایش درست کردم. غمگین و پشیمان از مغازه دار تشکر کردم و راه خانه را در پیش گرفتم به سختی نفس می کشیدم، بغض راه گلویم را گرفته بود، در خانه هم خیلی کسل و ناراحت بودم، همسرم پرسید:

- علی آقا چرا گرفته ای؟

- جریان را برایش گفتم گریه اش گرفت و سیل اشک او، بغض گلویم را شکست. آن روز در و دیوار خانه هم با ما گریه کرد.

بر گرفته از کتاب؛ تشرّف یافتگان

نقل از؛ حجّت الاسلام و المسلمین عالی

اسماعیل غافل

امسال که میوه ها را فروختم به محض گرفتن پولش، اوّل می روم مشهد که خیلی دلم تنگ شده. شش سالی می شود که به پابوس آقا نرفتم. خدا رحمت کند حاج خانم را. آخرین بار با ایشان رفته بودیم، خیلی زیارت باصفایی بود، جای شما خالی. یک روز ناهار رفتیم زائرسرای حضرت، خدا بیامرزدش، نمک یکی از نمکدون ها را خالی کرد تُو دستمال کاغذی و برای تبرک آورد، تا مدّت ها که سر سفره می نشستیم، می گفت: غذا متبرّک به نمک امام رضاعلیه السلام است.

نور به قبرش ببارد، زن با وفایی بود، خدا رحمتش کند.

آقا یداللَّه که سر و پا گوش شده بود و به حرف های مشهدی قربان گوش می داد، گفت: ان شاءاللَّه وقتی رفتی، چقدر می خواهی بمانی؟

- این دفعه نیّت کردم تلافی این چند سال را در بیاورم، می خواهم به امید خدا یکی دو ماهی بمانم.

در همین صحبت ها بودند که علی پسر مشهدی در حالی که

نفس نفس می زد آمد و گفت: بابا از میدان میوه آمدند برای خرید میوه ها، مواظب باش مثل پارسال ارزان نفروشی.

مشهدی با کنایه گفت:

- سلام علی آقا.

علی با شرمندگی ادامه داد.

- ببخشید بابا! هول شده بودم، سلام، سلام آقا یداللَّه.

مشهدی دستش را به کمرش گرفت و در حال بلند شدن گفت:

- خب علی جان! برویم ببینیم چند قیمت می گذارند. ان شاء اللَّه معامله کنند و ما هم از دل تنگی در بیاییم.

سه نفر دلال از میدان میوه آمده بودند. بعد از سرکشی به چند باغ، سراغ میوه های مشهدی آمدند، بعد از کلی چانه زدن میوه ها را مقداری ارزان ولی نقد خریدند. به محض این که پول ها به دستش رسید دیگر طاقت نیاورد، رو کرد به علی پسرش و گفت:

- علی آقا، شما این چند روز برو خانه خواهرت اعظم، مواظب درس هایت هم باش. من ان شاء اللَّه یک ماهی می خواهم بروم مشهد، به خواهرت هم سلام برسان، من الآن می روم سر قبر مادرت تا از او خداحافظی کنم، شب می آیم تا از شما و خواهرت هم خداحافظی کنم. و ان شاء اللَّه فردا حرکت می کنم ... .

صبح زود وسایلش را جمع کرد و زودتر از ساعت حرکت، خود را به ترمینال رساند و سوار ماشین شد. دوباره خاطره زیارت شش سال

ص:۴۶

پیش را به یاد آورد که بعد از دعاهای حاج خانم، توفیق زیارت آقا را پیدا کرده بود، ولی در این سفر، بدون او باید برود. با خودش گفت: کسی چه می داند شاید الآن او پیش خود امام رضاعلیه السلام باشد. آهی کشید و بعد هم سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست. بعد از ساعت ها حرکت، اتوبوس به مشهد رسید.

تا از ماشین پیاده شد، نگاهش به گنبد طلایی حرم امام رضاعلیه السلام افتاد و قطره های اشک بود که بی اختیار، گونه هایش را نوازش می داد. هر قطره با زبان بی زبانی به او می گفت که حواست باشد با دعوت آمدی، و این هم علامتش.

با همان چشم های اشک آلود رو به روی گنبد ایستاد و گفت:

- آخ امام رضا! اگر بدانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود، آقاجون! یک دل پر غصه و درد آوردم برایت، کاش می شد برای همیشه همین جا بمانم و از کنارت جایی نروم ولی حیف آقاجون، حیف که نمی شود.

دست هایش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

السلام علیك یا غریب الغربا یا علی بن موسی الرضا.

رفت تا اتاقی اجاره کند، وقتی خواست پول پیش پرداخت به صاحب خانه بدهد، یکدفعه قلبش ریخت و رنگش عوض شد. تمام جیب هایش را گشت حتی وسایل داخل ساکش را بیرون ریخت ولی خبری از پول ها نبود، زبانش بند آمده بود، نمی دانست چکار کند و کجا برود. سراسیمه خود را به حرم رساند، خیلی ترسیده بود.

با همان حالت اضطراب و دلهره گفت:

– آقاجان! قربانت شوم، من مهمانِ شما هستم، خوب می دانی که من اهل رو انداختن و چیز گرفتن از کسی نیستم، پول هایم را زدند، نه سرپناه دارم نه چیزی دارم بخورم، آقاجان! به حقّ مادرت فاطمه زهراعلیها السلام لطفی کن و ما را از این مصیبت نجات بده.

نزدیکای ساعت ۴ بود که از خستگی یک گوشه حرم خوابش برد، در عالم خواب وجود مقدّس امام رضاعلیه السلام را دید، آقا فرمودند: این قدر بی تابی مکن. فردا صبح می روی به صحن قدس و اوّلین نفری که به صحن آمد، مشکلت را به او می گویی.

خیلی خوشحال شد دیگر بهتر از این نمی شد هم امام رضاعلیه السلام را خواب دیده بود و هم فردا پول هایش پیدا می شد. آن شب را در حرم ماند امّا جز آب چیز دیگری نداشت که بخورد. صبح اوّل وقت به صحن قدس رفت، دید یکی وارد صحن شد، رفت جلو تا طبق سفارش حضرت، پول هایش را از او بگیرد امّا وقتی که نزدیک تر شد و قیافه آن آقا را دید سرجا خشکش زد، با خودش گفت: آره، این همان اسماعیل محل خودمان است.

یعنی چه؟! مگر می شود حضرت من را حواله بدهد به یک آدم غافل. امکان ندارد، حتماً اشتباهی شده است.

اتفاقاً اسماعیل هم یک لبخندی زد و از کنارش رد شد.

صدای قار و قورِ شکمش بلند شده بود. به حرم آمد و باز شروع کرد با

حضرت دردِ دل کردن، تا شب هم از حرم بیرون نیامد ولی دیگر داشت کلافه می شد. با این که آدم کارکشته و سختی کشیده ای بود ولی دیگر توانی برایش نمانده بود. گوشه یکی از صحن ها را برای خوابیدن انتخاب کرد ولی از گرسنگی خوابش نمی برد، تقریباً ساعت یک و نیم شب بود که خوابید و باز همان خواب را دید.

مثل روز قبل، این دفعه با ضعف و گرسنگی بیشتر به صحن قدس رفت، صدای پایی او را به خود آورد، دقت کرد دید همان اسماعیل محل خودشان است. با خودش گفت: خدایا! چکار کنم، شاید یک مصلحتی هست که امام رضاعلیه السلام ما را حواله دادند به این آدم غافل.

با تردید و تعجب جلو رفت

- سلام آقا اسماعیل.

اسماعیل تبسمی کرد و گفت:

سلام مشهدی قربان حالت چطورهِ!

سری تکان داد و گفت:

- الحمدللّه خوبم، انگار امام رضاعلیه السلام ما را حواله دادند به شما، اگر می شود لطف کنید این گمشده ما را بدهید.

دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و گفت:

- به روی چشم. شما چند لحظه همین جا باش من الآن می آیم.

از صحن قدس خارج شد و با رفتن خود، مشهدی قربان را به فکر فرو برد. نکند او هم از همان اولیای خدایی که وصفشان را شنیدم باشد.

ص:۴۹

نکنـد او با حضـرت رضاعلیه السـلام ارتباط خاص داشـته باشـد. خـدا خودش می دانـد، که ما تا به حال، چقدر بی احترامی به اسماعیل کردیم، همه اهل روستا او را فردی غافل می دانند در حالی که...

در همین فکرها بود که اسماعیل برگشت، تا رسید دستش را دراز کرد:

- بفرما مشهدی؛ این هم مقداری پول برای شما، بشمار ببین درست است.

مشهدی تشکر کرد و پول را گرفت. یک نگاهی به گنبد انداخت و شروع کرد به شمردن.

- آره دقیقاً شصتا است، خدا خیرت بدهد، خیلی خوشحالم کردی.

اسماعیل با خنده ای جواب داد:

وظیفه ام بود کاری نکردم، حالا کی بر می گردی تا دنبالتان بیایم و با هم برگردیم.

مشهدی نگاه متواضعانه ای به چشم های اسماعیل کرد و گفت:

- نه! خودم می روم، مزاحم شما نمی شوم.

- نه! مزاحمتی نیست من باید شما را به منزل برسانم.

مشهدی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- الآن دوّم برج است من بیست و نهم ان شاء اللّٰه می روم.

- پس بیست و نهم همین موقع همین جا منتظر شما هستم.

مشهدی دستش را روی سینه گذاشت و با تشکر از آقا اسماعیل، از او جدا شد.

در این چند روز که مشغول زیارت بود. فکر اسماعیل، رهایش نمی کرد. آخر اسماعیل را هیچ کس تا حالا در حال عبادت ندیده است و به خاطر همین معروف شده بود به اسماعیل غافل. مشهدی، حسابی کلافه شده بود، اصلاً سر در نمی آورد که چرا امام رضاعلیه السلام او را به اسماعیل حواله داده است.

با این حال، زیارت خیلی خوبی بود، یک زیارت نامه هم به نیابت از حاجیه خانمش خواند. اتاقی که گرفته بود نزدیک حرم بود به خاطر همین توفیق یارش شده بود و در این چند روز، تمام نمازها را در حرم می خواند.

روزها سپری شد. روز موعود فرا رسید، صبح زود به صحن قدس رفت، اسماعیل را دید که زودتر از او سر قرار آمده، جلو رفت، ساک را زمین گذاشت تا با او خوش و بشی بکند. بعد از حال و احوال، اسماعیل ساک را برداشت و گفت: برویم.

مشهدی درحالی که خم شده بود تا ساک را از اسماعیل بگیرد، گفت:

شما زحمت نکشید، اجازه بدهید خودم بر می دارم.

اسماعیل در حال حرکت گفت: اختیار دارید، من خیلی خوشحالم که بتوانم خادم زائر امام رضاعلیه السلام باشم.

مشهدی دنبال اسماعیل راه افتاد، اولش فکر می کرد که حالا آقا اسماعیل او را تا ترمینال همراهی خواهد کرد ولی وقتی دید که اسماعیل او را به کوچه و پس کوچه ها می برد، کمی نگران شد.

ص:۵۱

می خواست چیزی بگوید که آقا اسماعیل در یک کوچه خلوت ایستاد رو به مشهدی قربان کرد و گفت:

مشهدی! لطف کن هر چه می گویم خوب گوش کن.

- چشم آقا اسماعیل، بفرمایید.

آقا اسماعیل کمی خم شد و گفت:

- لطف کن بیا پشت من سوار شو.

مشهدی با تعجب گفت:

- یعنی چه آقا، من همچین جسارتی نمی کنم، آخر برای چی؟

اسماعیل که هنوز کمرش خم بود، گفت:

- مشهدی مگر نگفتم که حرفم را گوش کن؟

مشهدی با نگرانی گفت:

- آخر حرف درستی نمی زنی.

اسماعیل صدایش را کمی بالا برد و گفت:

- یاالله سوار شو که کار داریم.

مشهدی هم چاره ای جز سوار شدن ندید، با شرمندگی ساکش را به دست گرفت و سوار شد. دو سه قدم راه رفتند مثل این که زمین زیر پایشان می چرخید، بعد از همان دو سه قدم به جایی رسیدند.

اسماعیل گفت: مشهدی نمی خواهی پیاده شوی؟!

مشهدی، که هم گیج شده بود و هم شرمنده، پیاده شد و گفت:

خیلی ببخشید دستور خودتان بود.

ص:۵۲

آقا اسماعیل با خنده گفت:

- حالا برو مقداری هیزم بیاور تا یک چای درست کنیم بخوریم.

مشهدی همین که خواست به جمع آوری هیزم مشغول بشود با کمال تعجب دید در باغ خودش در شهریار کرج پا گذاشته است، داشت دیوانه می شد. سریع پیش اسماعیل رفت و بی مقدمه گفت:

آقا اسماعیل من دو تا سؤال از شما دارم تو را به امام زمان علیه السلام قسم می دهم جوابم را بده، قول می دهم به هیچ کس نگویم.

آقا اسماعیل با روی باز گفت:

- هر چه می خواهی بپرس؟

- اوّل این که با این کرامات که من از تو دیدم چرا به تو اسماعیل غافل می گویند؟ و دوّم این که از کجا می دانستی که پول من شصت برگ اسکناس بود؟

آقا اسماعیل خندید و گفت: اولاً مردم حقّ دارند به من بگویند اسماعیل غافل، چون که من کم در بین مردم عبادت میکنم و بیشتر نمازهایم را پشت سر امام زمان علیه السلام می خوانم. امّا سؤال دوّمت که از کجا مقدار پول را می دانستم، جوابش این است که شما به امام رضاعلیه السلام متوسل شدید، در این عصر واسطه فیض، امام زمان علیه السلام هستند و هر فیضی به شیعیان برسد، از طریق وساطت امام زمان علیه السلام است، وقتی امام رضاعلیه السلام خواستند به شما عنایت کنند، حواله کردند به امام زمان علیه السلام، حضرت هم به من فرمودند که این مقدار پول برای شما بیاورم.

ص:۵۳

دهان مشهدی قربان از تعجب باز مانده بود، دوست داشت اسماعیل او را به نوکری خودش قبول می کرد و همیشه با او مأنوس می شد.

کاش می توانست از آقا اسماعیل بپرسد:

آقا اسماعیل چیکار کردی به این مقام رسیدی؟

آقا اسماعیل هم لبخندی بزند و بگوید:

کار خاصی نکردم، از اوّل حواسم بود که دور هیچ گناهی نگردم و واجباتم را انجام دهم، خیلی هم سعی کردم تسلیم محض حضرت باشم و در کارهایم رضایت حضرت را مد نظر داشته باشم و مهم تر از همه، یاد حضرت بود که آن را در دلم، زنده کردم و با یاد او روزم را شروع و به پایان می رساندم.

مشهدی که حالا خیلی به آقا اسماعیل علاقمند شده بود، فکر جبران گذشته را می کرد، رو به آقا اسماعیل گفت:

- اگر اجازه می دهید مردم را از این جریان باخبر کنم تا فکرشان درباره شما عوض شود.

آقا اسماعیل لبخندی زد و گفت: مشهدی قربان، شتر دیدی ندیدی.

ص:۵۴

به نقل از؛ مرحوم آیت اللّه نمازی

عطر حضور

آفتاب به وسط آسمان رسیده بودکه لباس هایم را پوشیدم، عمامه ام را به سرگذاشتم و به سمت «مسجد ترک ها» حرکت کردم. مدّت ها بود که در این مسجد پیش نماز بودم.

- خدایا چه شده، چرا این قدر لب جاده شلوغه. نکند تصادف شده؛ اگر تصادف شده چرا مردم صف کشیدند، انگار منتظر کسی هستند!؟

رفتم جلوتر. صدای دو نفر را شنیدم که با هم مشغول گفت و گو بودند:

- فکر کنم با خانمش بیاید من یک بار دیدمش.

- چاخان، تو کجا، زن شاه کجا، چرا دروغ می گی، مگه مجبورت کردند.

- ای آقا دروغم چیه، وقتی ما رو بردند سربازی، یک بار با شاه اومدند که از سربازها سان ببینند، اونجا دیدمش.»

از ظاهر قضیه پیدا بود که شاه عازم مشهد شده است، مردم هم مطلع شده اند و منتظرند که وقتی از این مسیر رد می شود او را تماشا کنند.

ماشاء اللّه به این جمعیت، زن و مرد، پیر و جوان همه آمدند که خلاصه از ثوابش محروم نشوند.

ص:۵۵

برای این که مطمئن شوم رفتم جلوتر، از یکی از پیرمردهای روستا پرسیدم:

- مشتی جعفر! سلامٌ علیکم.

مشتی جعفر که انتظار دیدن مرا نداشت دستپاچه شد و گفت:

- سلام علیکم حاج آقا، سلام از ماست.

- چه خبره مشتی، مردم شلوغ کردن؟!

- راستش قراره شاه بیاد مشهد، ما هم اومدیم یک نگاهی بهش بندازیم.

- مش جعفر، نگاه نداره که، یعنی تو فکر می کنی این ها واقعاً می رند زیارت، و امام رضاعلیه السلام از دستشون راضیت. نه بابا! همه این کارها ظاهرسازیه. مش جعفر وقت نمازه، بیا بریم نمازمون را اوّل وقت بخونیم تا خدا و پیامبر رو از دستمون راضی و خوشحال کنیم.

- حاج آقا شما تشریف ببرید تا اذان و اقامه را بگید ما هم یااللّه می گیم و تو رکوع به شما می رسیم ان شاء اللّه.»

از مشتی جعفر جدا شدم و پشت این زنجیره انسانی راه افتادم. هر از چند گاهی هم با صدای بلند می گفتم: «عجّلوا بالصلاه قبل الموت. مردم! گول این ظاهر سازی ها را نخورید، بیایید برویم نماز اوّل وقت.»

امّا هیچ فایده ای نداشت، جمعیّت هم چنان منتظر بودند که شاه که در اسلامش هم باید شک کرد از آن محل عبور کند.

یاد حدیثی افتادم که فرموده اند: اسلام، غریب شروع شد و غریب هم تمام می شود.

ص:۵۶

حزن عجیبی روی دلم نشسته بود، پاهایم توان تحمل بدنم را نداشت. تا مسجد راهی نبود امّا خیلی طولانی به نظرم آمد. به در مسجد رسیدم، داخل حیاط مسجد شدم، سوت و کور، هرچه خادمِ مسجد را صدا زدم جوابی نیامد، سراغ همسر پیرمرد را گرفتم: «صغری نه نه، صغری نه نه.»

انگار که پیرمرد دست زنش را گرفته و رفته که از قافله جا نمانده باشد. از داخل حیاط به در ورودی شبستان نگاه کردم، هر روز سه چهار جفت گیوه که معلوم بود مال پیرمردهای محل است کنار در، خودنمایی می کردند ولی امروز دریغ از لنگه کفشی.

آه سردی از عمق جانم بلند شد. با تمام سوز گفتم: «خدایا! این همه راه آمدم که یک نماز جماعتی برگزار کنم امّا خودت می بینی که چه شد، خدایا! حداقل یک نفر را بفرست تا یک نماز جماعت دو نفری باهم بخوانیم.»

وسط حیاط مسجد ایستادم، دست هایم را به طرف آسمان بلند کرده و همین طور دعا می کردم، با دلی شکسته و سینه ای پر از آه و سوز. می خواستم به سمت شبستان مسجد بروم که صدای پای عابری که روی شن های کنار مسجد راه می رفت توجّه مرا به خود جلب کرد.

به سمت در مسجد نگاه کردم، آقایی وارد شد، به محض ورود گفت:

- «سلامٌ علیک»

- «سلامٌ علیکم و رحمه اللّه»

و بدون توقف، به داخل شبستان رفت.

خوشحال شدم پشت سرشان داخل شبستان مسجد شدم، طبق معمول که من امام جماعت بودم، رفتم که نماز را شروع کنم تا ایشان هم به من اقتدا کنند و نماز جماعتی خوانده باشیم؛ امّا ناخودآگاه، پشت سر آن آقا ایستادم و آن آقا، در محراب ایستادند.

شروع کردند به گفتن اذان و اقامه، اللّٰه اکبر از این صوت دلنشین! از خود بی خود شده بودم، باید می گفتم آقا امام جماعت مسجد منم چرا شما جلو ایستاده اید، امّا همه چیز از هوشم رفته بود.

تکبیر نماز را گفتند: اللّٰه اکبر.

اقتدا کردم و با شنیدن بسم اللّٰه الرحمن الرحیم، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. خدایا این چه نمازی است، چه صوتی، چه حضوری! به رکوع خم شدیم، تمام در و دیوار مسجد هم به رکوع آمده بودند و در سجده که دیگر نمی توان گفت چه گذشت، فقط ای کاش می توانستم و اجازه داشتم که صدای گریه ام را بلند کنم. احساس می کردم دیگر نمی توانم به این خوبی نماز بخوانم، از دنیا و مافیها، غافل شده بودم، در حال دیدن جلوه ای از ذات خدا بودم.

ای خدا! اگر این نماز مورد پسند توست، پس نمازهای مرا چه کسی می پسندد؟! نه حضوری، نه حالی، نه اشکی، خدایا! همین یک نماز برای عرضه به حضورت مرا کافیست.

نماز به پایان رسید: «السلام علیکم و رحمه اللّٰه و برکاته.»

به آرامشـی رسـیده بودم وصف ناشدنی که ناگاه متوجه شدم که مشغول ذکر تسبیحات فاطمه زهراعلیها السلام شده اند، امّا نه مثل من که خیلی سـریع و بی توجّه ۳۴ بار اللّه اکبر را بـدون این که یک اللّه اکبر را فهمیـده باشم می گویم، بلکه آهسـته و با آرامشی خاص، ۳۴ بـار اللّه اکبر، ۳۳ بار الحمـد للّه و ۳۳ بار سـبحان اللّه رو گفت. تازه فهمیـدم تسبیحات حضـرت زهراعلیها السلام یعنی چه!

از جای برخاست و عزم خروج از مسجد را کرد، گفتم دنبالش بروم بپرسم آقا شما کی هستید که در نمازت در و دیوار هم به اقتدا می کنند و صدایت، قلب را یاد خدا به تپش می اندازد. آقا شـما چه کسـی هستی؟ من پشت سر بسیار کسان نماز خوانده ام ولی این نمـاز از جنس این دنیـا نبود، تو را به حقّ نمـاز زیبـایت، خودت را معرفی کن و حـداقل آدرسـی بـده تا هر از چند گاهی برای تقویت نمازهایم به پیش شما آمده و اقتدا کنم.

تا کفش هایم را پوشـیدم از در مسـجد خارج شدند، سـریع رفتم ولی هیچ کس را در کوچه مسـجد ندیدم. به سـرعت اطراف مسجد را گشتم امّا دریغ از ملاقاتی دیگر.

از آن روز مردم هم می گویند که نمازهایت فرق کرده و باحال تر شده، چه کار کرده ای؟

می گفتم: «چون نماز اوّل وقت را بر دیدن شاه ترجیح دادم این موهبت را خدا به من عنایت کرده است.»

ص:۵۹

راست هم می گفتند، تا می خواستم نماز را شروع کنم، صدای دلنشین آن اللّه اکبر در گوشم طنین انداز می شد و نماز را با یاد آن روز شروع می کردم.

از آن روز به بعد انتظار من برای ظهور حضرت بقیه اللّه - روحی فداه - رنگ دیگری گرفت و گفتم:

خدایا! ولیّ ات و حجّتت را برسان تا نمازی به ایشان اقتدا کنم و آن نماز را به محضرت بیاورم.

خدایا! چقدر زیباست شنیدن مناجات اولیای تو که کاملاً متوجه گفت و گوی تو هستند. و من هم چنان منتظرم که آن آقا یک بار دیگر قدم رنجه فرمایند و مسجد ما را منور کنند.

از آن روز به بعد عطر عجیب و دلنشین در مسجد، باعث شد که آرام آرام مردم بیشتر به مسجد بیایند.

من هم در روزی که در حیاط مسجد دو صف تشکیل شده بود، رو به مردم کرده و سِرّ این بوی خوش و ماجرای آن روز را گفتم و به همه گفتم که آن آقا هر که بود تسبیحات حضرت فاطمه زهراعلیها السلام را خیلی آهسته و آرام می گفت.(۱)

ص:۶۰

۱- ۳. این قضیه مربوط به حجّت الاسلام والمسلمین نمازی شاهرودی بوده است.

بر گرفته از کتاب؛ شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام

نوشته؛ احمد قاضی زاهدی

سفر نجات بخش

قسمت اول

برف همه جا را سفید پوش کرده بود، سوز سرما تا مغز استخوان فرو می رفت. هیچ اثری از آدمیزاد نبود، کامیون اصغر آقا هم از برف سفید شده بود.

با عصبانیت، کاپوت ماشین را بست و در حالی که به کاظم شاگردش بد و بیراه می گفت، سوار ماشین شد، در را محکم بست و شیشه ها را هم بالا کشید و با مالیدن دست ها به همدیگر خودش را گرم می کرد. پتو را از پشت صندلی برداشت و کشید روی دوشش. از دست کاظم خیلی ناراحت بود، همین طور بد وبیراه نثار او می کرد. فلاسک چای را برداشت تا در آن سرما با خوردن چای خودش را گرم کند، خیلی کلافه بود، لیوان تا نصفه پرشد، یک لعنتی هم نثار فلاسک کرد و بعد از خوردن همان نصفه چای، سرش را روی فرمان ماشین گذاشت وبه یاد حرف های کاظم افتاد.

- «اصغر آقا! شرمنده ام، من نمی توانم همراه شما بیایم.»

- «بی خود می کنی، مگر شهر هرته که هر وقت خواستی بیایی و هر وقت خواستی نیایی.»

ص:۶۱

کاظم در حالی که رنگش زرد شده بود خیلی آهسته و با صدای لرزان گفت: «به خدا خیلی دلم می خواهد بیایم ولی این هفته عروسی خواهرم هست و او هم جز من کسی را ندارد و همه کارهای عروسی هم روی دوش من افتاده.»

اصغر آقا با یک نگاه تند، رویش را از کاظم برگرداند و در حالی که پشت به کاظم راه می رفت، گفت:

به جهنم! نیا، من هم دو برابر از حقوقت کم می کنم، حالاـ هم تا من می روم خانه خداحافظی کنم، گریس کاری ماشین را تمام کن.

با اخم و تَخم، پارکینگ را به سمت خانه ترک کرد، در راه به سختی سفر بدون شاگرد فکر می کرد و در دلش به کاظم بد و بیراه می گفت. قبل از این که به خیابانی که خانه اش در آن بود برسد، دگمه بازِ پیراهن را بست تا جلوی در و همسایه آبروداری کرده باشد و به قول زنش – توران خانم – آبروی آن ها را تو در و همسایه نبرد.

در حالی که سبیل های بلندش را می جوید زنگ را به صدا در آورد. از داخل خانه صدای موسیقی بلند بود، یک بار دیگر دستش را روی کلید زنگ فشار داد.

صدای زنگ توی صداها گم بود، مجبور شد دستش را در جیب تنگ شلوارش کند و کلید را در بیاورد.

در را که باز کرد صدای موسیقی بیشتر به گوشش می خورد، در حالی که از نیامدن کاظم، هنوز کلافه و ناراحت بود ولی صدای نوار برایش

تـازگی داشت بـا همـان حال دلخوری که پیـدا کرده بود، زیر لب گفت: «این نوار از کجا آمـده، مثل این که بچه ها از خودم جلو زدند.»

وقتی وارد حال شد، کسی را ندید، خانمش داخل آشپزخانه بود و مشغول درست کردن ناهار.

اصغر آقا بدون هیچ مقدمه ای به سمت ضبط رفت و صدای نوار را کم کرد و با حالتی همراه اعتراض به خانمش گفت:

«خانم! چه خبر است، چرا این قدر صدای ضبط را زیاد کردی!؟»

توران خانم در حال بیرون آمدن از آشپزخانه گفت:

«این نوار را داداش قاسم آورده، می گفت: جدید هست و هنوز در بازار پخش نشده.»

اصغر آقا که از نیامدن کاظم خیلی دلگیر شده بود بدون این که حرفی بزند به سمت ضبط رفت و نوار را برداشت.

«این سـفر را باید تنهایی بروم، کاظم خبر مرگش نمی آید، می خواهد برود عروسـی، حداقل داخل ماشـین، با این نوار سرگرم می شوم.»

توران خانم، فلاسک چای را به اصغر آقا سپرد.

اصغر آقا یک دستی روی موهای فری اش کشید و با یک یا علی بلند شد و پس از خداحافظی، فلاسک را برداشت و رفت.

وقتی رسـید کنار ماشین، کاظم کارهای ماشین را تمام کرده و روی جدول کنار خیابان نشسته بود، تا اصغر آقا را دید بلند شد چند قدمی به استقبالش رفت و مؤدّبانه سلام کرد، ولی اصغر آقا بدون هیچ

توجّهی، سوار ماشین شد و راه افتاد. کاظم هم دستانش را در جیبش کرد و بی حوصله به سمت خانه راهی شد، کلاهی که بر سرش گذاشته بود تقریباً نیمی از صورتش را می پوشاند و اگر کسی او را می دید شاید نمی شناخت. سوز سرما شروع شده بود. باد، درختان بی برگ را تکان می داد و کاظم در اندیشه خرج عروسی، به دنبال دوستی می گشت که از او پول قرض کند.

تا چشم کار می کرد جاده بود، اصغر آقا بخاری ماشین را روشن کرده بود ولی هوا بیش از آن سرد بود که با بخاری بشود آن را علاج کرد. از تنهایی حوصله اش سررفته بود، وقتی کاظم شاگردش همراه او بود، یک کمی سر به سرش می گذاشت و با شوخی و صحبت، مشغول می شد. دستش را سمت ضبط برد و نوار جدید را داخل ضبط گذاشت تا خودش را سرگرم کند.

به یک پارکینگ رسید، کنار زد تا لاستیک های ماشین را، وارسی کند، سوز سرما بیشتر شده بود، یک کامیون دیگر هم، کمی جلوتر پارک کرده بود، رفت تا با یک بهانه ای با او حرف بزند، شاگردش را دید، یاد کاظم افتاد، در دلش باز به او بد و بیراه گفت. از شاگرد راننده پرسید: «شوفر کجاست؟»

شاگرد که در حال محکم کردن پیچ های چرخ جلو بود با دست اشاره به پشت ماشین کرد، اصغر آقا تا رفت عقب ماشین، ناخواسته لب و لوچه اش را جمع کرد و برگشت و رفت تا سوار ماشین بشود در حال

رفتن به شاگرد راننده گفت: «این بابا انگاری مخش عیب دارد، وسط بیابان، در این سرما، کدام آدم عاقلی، نماز می خواند و پیشانی اش را روی سنگ می گذارد؟!»

با هر زحمتی بود به مشهد رسید، بار را خالی کرد و خیلی سریع برگشت، در فکر مهمانی داداش فری بود. با حسابی که کرده بود دیگر وقتی برای زدن بار نداشت، اگر باربری می رفت، معطل می شد و به مهمانی نمی رسید، از مهمانی هایی که آقا فری ترتیب می داد خیلی خوشش می آمد، همه چی در مهمانی اش ردیف بود آن قدر شیفته پارتی های داداش فری شده بود که حتی حاضر بود از کرایه برگشت صرف نظر کند.

سردی هوا بیشتر شده بود، دانه های برف آرام آرام روی شیشه ماشین می افتادند. اصغر آقا که نوار را از حفظ شده بود با خواننده اش زمزمه می کرد، جاده خلوت بود و بارش برف هر لحظه بیشتر می شد. خیلی از ماشین ها، وقتی وضع جاده را خطرناک دیده بودند، ماشین هایشان را کنار جاده پارک کرده و منتظر بهتر شدن هوا، مانده بودند، امّا اصغر آقا با فکر این که الآن دیگر برف قطع می شود یا جلوتر، هوا بهتر است به راهش ادامه داد. کوران برف بیشتر شده بود، بخاری ماشین، قدرت گرم کردن داخل ماشین را نداشت، برف پاک کن ها، حریف دانه های برف نمی شدند و جاده پر از برف شده بود.

اصغر آقا خیلی آرام حرکت می کرد، در حالی که می خواست نوار را برگرداند یکدفعه ماشین خاموش شد.

ص:۶۵

«حالا بیا درستش کن، در این برف و سرما، این دیگر چه مرگش شد.» کلاه پشمی را روی سرش گذاشت و با برداشتن جعبه آچار، رفت پایین. کوران عجیبی بود، چشم تا دو متری را نمی دید، کاپوت سرد ماشین را بالا زد. کمی ور رفت ولی فایده ای نداشت.

«ای کاظم ذلیل مرده، مگر دستم بهت نرسه.»

از شدت سرما، قدرت نگه داشتن آچار را نداشت، خیلی عصبانی شده بود، همه تقصیرها را انداخته بود گردن کاظم بیچاره و دائماً در حال نفرین او بود... .

* * *

و الآن در بیابان تنها و بی کس مانده بود، خودش تعریف می کرد:

سرم را از روی فرمان ماشین برداشتم، جای فرمان، روی پیشانی ام را سرخ کرده بود، برف هم چنان می بارید، از ماشین پیاده شدم، به سختی ده قدم به جلو رفتم ولی تا چشم کار می کرد، برف بود و سفیدی. ظاهراً جاده بسته شده بود. ترس تمام وجودم را گرفته بود، برگشتم داخل ماشین، ناامید شده بودم، گرسنگی هم کنار سرما و خرابی ماشین مشکل تازه ای بود که بیشتر کلافه ام می کرد. از ظهر، سه ساعت گذشته بود، آن قدر که از دست کاظم عصبانی بودم از دست بسته شدن جاده و کوران برف عصبانی نبودم.

«ای گور به گور شده، این عروسی بخورد توی سرت، تو الآن داری می رقصی و شادی می کنی، من دارم اینجا جان می دهم، مگر دستم بهت نرسد.»

مرگ را جلوی چشمانم می دیدم این طور که معلوم بود هنوز این برف ادامه داشت، هیچ امیدی نداشتم، به فکر فرو رفته بودم و از عاقبت این سرما خیلی می ترسیدم. «خدایا در این سرما با این تنهایی، راه چاره چیست؟»

راستی کاظم یک چیزهایی می گفت از قول مادرش، آره، مادر کاظم به او گفته بود هر وقت در مخمصه و گرفتاری گیر کردی، متوسل به امام زمان علیه السلام بشو که آقا به داد مردم می رسند.

با خودم گفتم ما که آبرویی پیش امام زمان نداریم، حتی نماز هم که اوّل شرط مسلمانی است را نمی خوانیم، چه انتظاری است که آقا به ما نظر کنند. ما که اهل گناهیم و قلب آلوده ای داریم، چطور می توانیم سراغ امام زمان علیه السلام برویم.

امّا به ذهنم رسید، خوب است قول بدهم به امام زمان علیه السلام که اگر من را از این وضع نجات داد، سعی کنم نمازهایم را بخوانم و در حدّ توان دور و بر گناه نروم، با کاظم هم خوش رفتاری می کنم.

در همین فکرها بودم که شخصی توجّه مرا به خودش جلب کرد.

«عجب راننده خوش تیپی، چقدر لباس هایش مرتب و تمیزند. فکر کنم این بنده خدا هم ماشینش همین نزدیکی ها گیر کرده توی برف ها،حالا هم دنبال کمک آمده، خیلی خوشحال شدم که حداقل از تنهایی در آمدم.

به ماشین رسید، آن قدر سرما شدید بود و دانه های برف به چشم آدم می خورد که جرأت نکردم پایین بروم. در حالی که نشسته بودم کمی شیشه را پایین کشیدم.

با چهره ای دوست داشتنی گفت: سلام آقای راننده.

با لبخند و خوشحالی گفتم: سلامٌ علیکم! شما هم ماشینتان توی برف مانده؟

در حالی که به سمت من نگاه می کرد و روی برف ها ایستاده بود، گفت: «ماشین شما چرا خاموش شده؟»

«نمی دانم صاحب مرده چه مرگش شده، هرچی ور رفتم روشن نشد که نشد.»

«خیر است ان شاء اللّه، اجازه بدهید من هم یک نگاهی به موتور ماشین بیندازم، ان شاء اللّه که درست می شود.»

«نه بابا، درست بشو نیست، توی این سرما هم که نمی شود آچار به دست گرفت.»

آن فرد به سمت جلوی ماشین رفت، کاپوت را بالا زد، چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود که اشاره کرد استارت بزن. از مهربانی و دلسوزی اش خیلی خوشم آمده بود، آخرِ مهربانی بود، وقتی صحبت می کرد لبخند از چهره اش پاک نمی شد. به محض استارت زدن، ماشین روشن شد، باورم نمی شد، با خودم گفتم:

الآن یک ریپ می زند و باز خاموش می شود. ولی وقتی دیدم که ماشین خوب گاز می خورد، یک هورایی در دلم کشیدم و با دست محکم زدم روی فرمان ماشین و از اعماق وجود خوشحال شدم.

کاپوت را که پایین زد، آمد سمت من، از همان پایین رو به من کرد

وگفت ان شاء اللّه دیگر مشکلی پیدا نمی کنید اگر کاری ندارید من باید بروم.

قیافه حقّ به جانب به خودم گرفتم وگفتم: «من الآن می روم جلوتر می مانم در برف ها، راه هم که بسته شده.»

با لبخندی که قیافه اش را زیباتر می کرد جواب داد: «ماشین شما دیگر در راه نمی ماند.»

آن قدر زیبا و مهربان صحبت می کرد که دلم نمی آمد از او جدا شوم.

- «ماشین شما کجاست؟ می خواهید کمکتان کنم.»

- «خیلی ممنون، نیازی به کمک نیست.»

تصمیم گرفتم مقداری پول به ایشان بدهم: «پس اجازه بدهید مقداری پول به شما بدهم.»

تبسمی زد: «ما برای پول کاری را انجام نمی دهیم.»

با خود گفتم عجب آدمی است، نه کمک می خواهد، نه پول قبول می کند، این طور هم که نمی شود این آقا، جان مرا نجات داده است. با لحن جدی تر گفتم:

«آخر این طوری که نمی شود، شما به پول و کمک من احتیاج ندارید از طرفی هم خودتان، مهارت کافی را دارید، اصلاً من از اینجا حرکت نمی کنم تا خدمتی به شما بکنم چون من راننده جوانمردی هستم که باید زحمت شما را جبران کنم.»

با همان تبسم شیرینش گفت: فرق راننده جوانمرد با نامرد چیست؟

از سؤالش جـا خوردم، روی صـندلی ماشـین جا به جا شـدم و گفتم: «خودت راننـده ای، بهتر می دانی، اگر کسـی خـدمتی به شوفر نامرد بکنـد، او نادیـده می گیرد و می گویـد وظیفه اش بود ولی شوفر جوانمرد، تا آن خـدمت را جبران نکند، وجدانش راحت نمی شود.»

با حالت مطمئنی گفت: «حالا که اصرار داری خدمتی به ما کنی به آن قولی که دادی، عمل کن، که همین خدمت به ماست.»

تعجب کردم: «کدام قول؟»

«یکی این که از گناه فاصله بگیری و دوم این که نمازت را اوّل وقت بخوانی.»

تعجبم خیلی بیشتر شد، گیج شده بودم، این آقا از کجا خبر دارد. تا به خودم آمدم و از ماشـین پیاده شدم، دیدم کسـی نیست. فکر کردم همه این ها را در خواب دیده ام ولی صدای روشن بودن ماشـین مرا به خودم آورد، فهمیدم همان توسلی که به امام زمان علیه السـلام پیـدا کردم کارساز شـده. بی اختیار از ماشـین پایین پریدم ، هنوز کوران برف ادامه داشت، دانه های برف با شدت به چشمانم می خورد، دستانم را بالای چشمانم گذاشتم و به سمت جلو حرکت کردم تا بلکه نشانی از آن آقا پیدا کنم، ولی هیـچ خبری نبود، هر چه صـدا زدم: آقا، آقای محترم! جوابی نشـنیدم. بلند صدا کردم، داد کشـیدم، گریه کردم، فایده ای نداشت. با خسـتگی برگشـتم داخل ماشین، موتور ماشین در حال کار کردن بود، هنوز هم مطمئن نبودم در این برف ها ماشین حرکت کند، ولی با کمال

تعجب، تا دنـده را جا زدم، ماشـین آرام آرام شـروع به حرکت کرد، بی اختیار گریه می کردم آن قدر شـیفته صـحبت های او شده بودم که در آن لحظات با این که شـیشه ماشـین پایین بود، متوجه کوران و هوای سرد نشدم، هنوز پنج دقیقه نشده بود که از او جدا شده بودم ولی باز دلم هوایش را کرده بود. دوست داشتم باز هم با او هم صحبت شوم.

قسمت دوم

بـا همان حالت گریه می گفتم: چشم آقاجان، به خـدا به قولم عمل می کنم. چشم آقاجان دیگر از گناه فاصـله می گیرم، نگاه کن آقاجان از همین جا شروع می کنم، دستم را بردم طرف داشبرت و تمام نوار ترانه ها را بیرون ریختم.

ماشین همین طور آرام روی برف ها راه می رفت و اصلاً زیادی برف ها و شدت کوران، مانع حرکت ماشین نمی شدند. وقتی یاد لطف و مهربانی آقا می افتادم بیشتر از قبل، شرمنده می شدم که چقدر بزرگواری کردند که به من رو سیاه نظری انداختند.

از آقا خواسـتم که کمکم کند، چرا که می دانسـتم این تغییر ۱۸۰ درجه ای در زنـدگی ام، مشـکلات زیادی را در پی خواهد داشت.

سـاعت هـا طی شـد، برف قطع شـده بود، ابرها آرام آرام در حال حرکت بودنـد، نورهای کم رمق دم غروب، برای آخرین بار زمین را نگاه می کردند ولی بهار زندگی من تازه دمیده بود.

به یک قهوه خانه رسیدم به یادم افتاد که باید نماز بخوانم، خیلی بلد

ص:۷۱

نبودم، در بچگی چند بار نماز خوانده بودم. رفتم کنار شیر آب، خیلی مواظب بودم کسی نبیند که چگونه وضو می گیرم، وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نیست، سریع وضو گرفتم، رفتم به سمت نمازخانه، مهر را برداشتم از این که می دیدم، کسی در آنجا نیست، خوشحال بودم، چیزهایی را که از نماز بلد بودم سریع خواندم، ولی تصمیم جدّی گرفته بودم که به محض رسیدن به خانه، بروم و خوب یاد بگیرم.

بعد از خوردن عصرانه که جای ناهار هم حساب می شد، راهی خانه شدم. بعد از ساعت ها رانندگی به خانه رسیدم، در راه خیلی فکر می کردم به کارهای اشتباه گذشته، به تک زدن هایم از بار مردم، به بی رحمی هایی که سر کاظم آورده بودم و ... خیلی هم به آینده فکر می کردم که چه کنم و چه مسیری را انتخاب کنم تا به قولم عمل کرده باشم.

داخل خانه شدم، دخترم نسترن از مدرسه برگشته بود، از دیدنش خیلی خوشحال شدم، احساس می کردم بیشتر از قبل دوستش دارم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. پیش خودم گفتم: ای کاش! هدیه ای برایش گرفته بودم تا بیشتر خوشحال می شد.

توران هم به استقبالم آمد، خیلی خسته بودم، بعد از احوال پرسی به او گفتم: «خانم! سعید کجاست؟»

سعید پسر بزرگم بود که در کلاس دوم دبیرستان درس می خواند، نسترن هم در کلاس سوم ابتدایی بود.

- «هنوز از مدرسه نیامده، دیگر باید پیدایش شود.»

رفتم حمـام، در این سـرما، یک دوش آب گرم می توانست حالم را جا بیاورد. زیر دوش حمام، خیلی فکر کردم که چگونه به خـانم و بچه هـایم جریـان را بگویم، در همین فکرهـا بودم که صـدای بلنـد نوار ترانه مرا به خود آورد و تصـمیم گرفتم همین امشب با خانواده ام صحبت کنم.

بعـد از خوردن شـام، وقتی خـانم سـینی چـای را آورد، بچه هـا را هم صـدا کردم دور هم نشـستیم و من شـروع کردم به گفتن جریان از اوّل تا آخرش.

همگی با یک حالت تعجّبی به من نگاه می کردند و بُهت زده شده بودند ادامه دادم:

«توران خانم! اگر شما می خواهی مثل قبل با آن دسته از اقوامت که مقید نیستند، ارتباط داشته باشی باید دور مرا خط بکشی.»

برخلاـف تصورم، توران خیلی زود تحت تـأثیر قرار گرفت و قبول کرد که کارهـای اشـتباه قبـل را انجام ندهـد وقتی شـنید که زندگی دوباره خود را مدیون چه کسی هستم و اگر سرم برود نمی توانم زیر قولم بزنم، منقلب شد و قول همراهی به من داد.

نسترن هم با شیرین زبانی گفت: «بابا جون! من هم نمازهایم را می خوانم.»

با خوشحالی گفتم: «آفرین دختر گلم.»

همگی، به سـعید خیره شـدیم و منتظر بودیم که حرف او را هم بشـنویم، البته این درست نبود که او هم یـک دفعه مثل ما همه چیز را قبول کند، امّا بالاخره سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «من هم سعی خودم را می کنم.»

چای سرد شده بود، توران رفت تا یک سری دیگر چای بیاورد، من هم رفتم همان وضوی شکسته را گرفتم و نمازم را خواندم، همان طور که بلد بودم.

جالب این که، نسترن هم روسری اش را سرش کرده بود و پشت سر من نماز می خواند.

فردا ظهر به مسجد محل رفتم، جای زیبا و باصفایی بود، اولین بار بود که به مسجد پا می گذاشتم. اگر مردم می دانستند حتماً برایم قربانی می کردند، با این حال خیلی از اهل محل، با تعجب نگاه می کردند، البته حقّ داشتند. اصغر آقا کجا، اینجا کجا، از بوی عطری که در مسجد پیچیده شده بود، یاد بوی خوش آن روز افتادم.

به هر حال در صف آخر ایستادم تا کسی عیبی از نمازم نگیرد، نماز شروع شد. امام جماعت در رکوع بود که چند نفر آمدند پشت سر من ایستادند. دیگر حواسم در نماز نبود، فقط فکر درست خواندن نماز بودم که بلد هم نبودم، با جماعت رکوع و سجده می رفتم صدای ذکرهایم را هم آرام می گفتم، الحمد للّه مشکلی نبود، نماز عصر تمام شد.

مردّد بودم بروم پیش حاج آقا یا نه؟ مردم در حال پراکنده شدن بودند، خیلی نگران بودم، نکند بگوید تا حالا کجا بودی؟ اگر گفت: وقت ندارم. چه بگویم، دو قدم به جلو می رفتم یک قدم به عقب، که دیدم حاج آقا از جایش بلند شد که برود، قیافه نسبتاً جوانی داشت، لباس ها اتو کرده و خیلی مرتب بود، ریشش آنکارد شده و منظم، و همچنین

جوراب سفیدی به پا داشت، پیرمردی پیش او رفت و چیزی گفت که لبخند بر لب هایش نقش انداخت. همین لبخندش، مرا به پیش حاج آقا برد.

«سلام علیکم حاج آقا»

در حالی که آماده رفتن بود، گفت: «سلام علیکم آقا، بفرمایید.»

با نگرانی در حالی که دست گرمش هنوز در دستم بود، گفتم:

«حاج آقا! یک درخواست داشتم اگر لطف کنید قبول کنید به ما منت گذاشته اید. تبسمی زد و گفت:

«خواهش می کنم، وظیفه ماست، بفرمایید.»

هر دو به سمت در مسجد حرکت کردیم. در حال رفتن گفتم: «راستش حاج آقا ما زیاد اهل نماز و این چیزها نبودیم، حالا می خواهیم نمازهایمان را بخوانیم و به احکام دین عمل کنیم، اگر شما زحمت بکشید به خانه ما تشریف بیاورید و به ما یاد بدهید، خیلی ممنون می شویم.»

فکر نمی کردم این قدر از این حرف، خوشحال شود. نگاهی به من کرد و لبخندِ رضایتی زد و گفت:

«من در خدمتم، هر وقت بفرمایید می آیم.»

با خوشحالی گفتم: «همین بعدازظهر خوب است؟»

«بله، هر چه زودتر بهتر.»

خودکار و کاغذ از جیبش در آورد و گفت: «بفرمایید.»

گفتم: «شما بفرمایید.»

خندید و گفت: «آدرس را بفرمایید بنویسم.»

از حاج آقا که خداحافظی کردم، به سمت خانه کاظم، شاگردم راه افتادم. در بین راه یک جعبه شیرینی گرفتم، زنگ در را که زدم، خود کاظم در را باز کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی داخل خانه شدم، مادرش نبود، خواهرش هم دیروز رفته بود خانه بخت، کاظم به آشپزخانه رفته بود تا چیزی برای پذیرایی بیاورد، خانه را برانداز کردم، کوچک و قدیمی بود امّا خیلی با صفا نشان می داد.

سینی چای را کنارم گذاشت، من هم حقوقش را بدون کم و کاستی جلویش گذاشتم، خیلی تعجب کرده بود، وقتی از او پرسیدم که نماز می خوانی یا نه، تعجبش بیشتر شد، داشت شکّ می کرد که نکند سرکار گذاشتمش. با همان حالت تعجب گفت:

«وقتی در خانه هستم نماز می خوانم ولی وقتی با شما هستم نمی خوانم.»

بالحن جدّی گفتم:

«اگر می خواهی با من کار کنی باید قول بدهی همیشه نمازت را بخوانی، اگر قول بدهی بچه خوبی باشی هم حقوقت را اضافه می کنم و هم یک فکرهایی برای ازدواجت دارم.»

بنده خدا کاظم، مات و مبهوت مانده بود و هم با شنیدن کلمه ازدواج خجالت کشید.

ص:۷۶

از او خداحافظی کردم و به سمت خانه راه افتادم.

طبق قرار قبلی حاج آقا به خانه آمد در حالی که یک جعبه شیرینی هم در دست داشت قبل از این که شروع به صحبت کند، گفتم:

«حاج آقا! من راننده هستم با عرض شرمندگی خیلی از بار مردم تک زدم و برداشتم، از این بابت خیلی نگران و ناراحت هستم نمی دانم چکار کنم که از این عذاب وجدان راحت شوم.»

حاج آقا در حالی که استکان چای را دستش گرفته بود، گفت:

«اولاً خدمت شما عرض کنم که من از این کار شما، خیلی خوشحال شدم، وقتی می بینم شما این قدر جدی در فکر عمل کردن درست به احکام دین هستید، واقعاً خدا را شکر می کنم.»

دوماً این که شما، مطمئن باشید خداوند در این راه، حتماً شما را کمک خواهد کرد و شما با این کارتان خیر و رحمت و برکت را به خانه تان سرازیر کرده اید و از همه مهم تر موجبات خوشحالی و رضایت قلب حضرت بقیه اللّٰه علیه السلام را فراهم کرده اید.»

تا حاج آقا اسم امام زمان علیه السلام را برد، قلبم به تپش افتاد، بدنم گرم شد و دوباره همان صدایی که به من گفت به قولت عمل کن را با تمام وجودم شنیدم. توران که چادر رنگی سرکرده بود، بعد از سلام و احوال پرسی آمد کناری نشست، تا حرف های حاج آقا را بشنود.

حاج آقا قبل از این که احکام را شروع کنند، لحظاتی از یکی بودن خدا و این مسائل صحبت کرد و بعد هم احکام وضو و ... .

به گفته حاج آقا، باید صاحبان اموالی که از بار آن ها تک زده بودم را راضی می کردم. خوشبختانه آدرس همه را سر بارنامه ها داشتم، سراغ هر کدامشان که می رفتم وقتی می شنیدند، خوشحال می شدند و مرا تشویق می کردند و از اموالشان می گذشتند. فقط یک نفر، خیلی اذیتم کرد، وقتی به او گفتم:

«خیلی ببخشید، من پارسال که برای شما بار پتو آوردم در شمارش تقلب کردم و پنج تخته پتو را برداشتم، الآن آمدم حلالیت بطلبم و هزینه آن ها را بدهم.»

با عصبانیت گفت:

«خوب آقا دزده، از بارهای دیگر هم بگو.»

با شرمندگی گفتم:

«من همین یک بار برای شما بار آوردم.»

صدایش را بلند کرد: «نه! داری دروغ می گویی، من خودم چندین بار شما را دیدم که اینجا بار آوردی.»

دیدم می خواهد بی آبرویی راه بیندازد، گفتم: «حالا هرچقدر می فرمایید بگویید من تقدیم کنم، نامرد دو برابر پولِ پتوها را گرفت، کلی هم بد و بیراه بارمان کرد. آخر سرهم می خواست پلیس را خبر کند که سریع محل را ترک کردم.

به سراغ کاظم رفته و باری برای قزوین زدیم، ماشین که حرکت کرد

ص:۷۸

نوار را از جیبم درآوردم و داخل ضبط گذاشتم:

یارا یارا! گاهی دل ما را

به چراغِ نگاهی روشن کن

چشم تار دل را چو مسیحا

به دمیدنِ آهی روشن کن

بی تو برگی زردم، به هوای تو می گردم

شعری بود که درباره امام زمان علیه السلام خوانده شده بود.

از قزوین به همراه کاظم، باری زدیم برای شهر تبریز، نزدیک ظهر رسیدیم به گاراژ، مدّتی آنجا معطل شدیم، ظهر شده بود، چند راننده دیگر هم آنجا بودند، دور هم جمع شده بودیم و از مشکلات باربری صحبت می کردیم.

یکی از آن ها گفت: حالا که معطل شدیم برویم ناهار را دور هم بخوریم. همه موافق بودند، من گفتم:

«شما بفرمایید، من نمازم را که خواندم می آیم.»

تا این حرف را زدم راننده ها به هم نگاه کردند و خندیدند.

یکی از آن ها گفت: «اصغر آقا، بی خیال بابا!»

دیگری با حالت تمسخر گفت: «از کی تا حالا؟! برو قُرصش را بخور خودت را راحت کن.»

خیلی مسخره کردند، کاظم هم مثل سیر و سرکه می جوشید ولی چیزی نمی توانست بگوید. من هم تا آن زمان، مایل نبودم جریان را به کسی بگویم. ولی اینجا برایشان تعریف کردم، همگی از من معذرت

خواستند و قبل از این که به سراغ ناهار بروند همگی وضو گرفته و آماده نماز شدند.

وقتی بارکش ها دیدنـد که تمام راننـده ها در حال خواندن نماز هسـتند، آن ها هم دست از کار کشـیدند و برای خواندن نماز مهیا شدند، من و کاظم هم نمازمان را خواندیم، نمازی که پر از عطر حضور یوسف زهراعلیهما السلام بود.

ص:۸۰

برگرفته از کتاب؛ میر مهر

نوشته؛ پور سیّد آقایی

سلطان آسمان

هیچ واژه ای برای تعریف خدا نداشتم، یادم می آید وقتی کوچک بودم به آسمان نگاه می کردم و با خودم می گفتم: سلطان آسمان ها کیست؟

این حرف های «یولی» که اهل کشور چین و دختری تحصیل کرده است می باشد. او می گوید: بعد از مدّت ها، دوستی از دوران کودکی ام را دیدم، او مسیحی شده بود. وقتی با هم نشستیم او برایم از خدا و دین مسیحیت گفت و مرا علاقه مند به مسیحیت کرد. روزی مرا به کلیسا برد. من که از صدای خوبی بهره مند بودم. لذا بعد از آن گاهی به کلیسا می رفتم و کُر می خواندم.

شبی دوستم از من خواست که خودم را به کلیسا برسانم تا با او در مراسم مذهبی شرکت کنم. سوار تاکسی شدم، اتفاقاً تاکسی مقابل ساختمانی ایستاد که به نظرم کلیسا آمد. پیاده شدم، جمعیت عجیبی داخل آن ساختمان می شدند. سیل جمعیت مرا هم با خود حرکت داد، من آنجا در حین حرکت «سلامٌ علیکم» را یاد گرفتم.

ص:۸۱

در آن محل حرکات زنان پوشیده شده در لباس سفید، مرا متعجب کرد. این صحنه ها احساس قشنگی را در من ایجاد کرد و مرا در حال و هوای دیگری برد. متوجه شدم آنجا مسجد مسلمان ها است.

خیلی تحت تأثیر معنویت محیط قرار گرفته بودم و اُنس جدیدی در تکمیل احساس خداجویی ام به وجود آمده بود که وجودم را می لرزاند.

بعد از مراسم از مسجد بیرون آمدم. با چشمانی پر از اشک زیر بارش سنگین برفِ «شهر شیانگ» راه می رفتم و هیچ میلی در خودم جهت رفتن به کلیسا و اجرای مراسم احساس نمی کردم. دلم همان حرکات هماهنگ را می خواست.

از آن پس، هر وقت دلم می گرفت، پارچه ای سفید به سر می انداختم و همان کارهای زنان در مسجد را تکرار می کردم و عجیب این که آرامش خاصی بر وجودم حاکم می شد و در همان حال می گفتم: خدایا! اگر تو هستی لطفاً نشانه ای به من بنما تا باورت داشته باشم.

تقریباً مدّتی همین گونه سپری شد، دوست مسیحی ام از من دلگیر شده بود، درخواست کرد که با هم به سفری برویم. در طول راه با این که مشغول رانندگی بود، مدام از مسیحیت و جلسات کلیسا برایم صحبت می کرد ولی من از صحبت هاش اصلاً لذت نمی بردم و در حال و هوای خودم بودم.

به یک شهر کوچک رسیدیم و تصمیم گرفتیم شب را همان جا بخوابیم و صبح سفرمان را ادامه بدهیم. از ماشین پیاده شدیم. دوستم

رفت تا برای شام چیزی تهیه کند. من تنها پیش ماشین ایستاده بودم که خانمی به سمت من آمد و گفت:

ببخشید خانم! اگر قصد دارید شب را اینجا بمانید من خانه ام را اجاره می دهم خیلی هم ارزان می گیرم. و از هر لحاظ هم مورد اطمینان است.

گفتم: راستش من نمی دانم. چند لحظه صبر کنید تا رفیقم بیاید و شما با ایشان صحبت کنید. با قبول کردن دوست مسیحی ام، شب به خانه همان خانم رفتیم. قبل از خواب، کتابی توجّه ام را به خودش جلب کرد، به سمت طاقچه رفتم و کتاب را برداشتم، دیدم کتابی است به زبان چینی، مقداری از آن کتاب را خواندم، خیلی برایم جذّاب و شیرین بود، به خاطر همین تا صبح بیدار ماندم و کتاب را بیشتر مطالعه کردم.

صبح که می خواستیم از آنجا برویم از صاحب خانه درخواست کردم که این کتاب را به من بفروشد. آن خانم با خوشحالی کتاب را به من هدیه داد. وقتی اسم کتاب را پرسیدم گفت: ترجمه چینی قرآن است. وقتی از او توضیحات بیشتری خواستم، گفت: این کتابِ مقدّس مسلمان ها است، قانون دین اسلام در این کتاب نوشته شده است و... .

از توضیحات پیرزن و آن چیزهایی که خودم دیشب در کتاب خوانده بودم یقین کردم که جواب سؤالات و مبهمات زندگی ام را گرفتم و لذا همانجا گفتم: من می خواهم یک مسلمان بشوم.

تـا دوسـتم این جمله را شـنید، سـرم داد زد و گفت: مگر دیوانه شـده ای؟ گفتم: نه! برعکس فکر می کنم تـازه عاقل شـده ام. همیشه نیـاز به نیـایش و عبـادت را در خودم احسـاس می کردم و حالا فهمیـدم دینی هست که برای ارتباط همیشـگی با خـدا، برنامه دارد و می تواند تشنگی مرا برطرف کند. دوستم با فریادی دیگر، مرا تنها گذاشت و رفت.

من دیگر مسـلمان شده بودم و خیلی دوست داشـتم یک اسم مسلمان هم داشته باشم امّا از طرفی دین جدیدم را از همه مخفی می کردم. وقتی به اتاقم برگشـتم، بیشتر قرآن را مطالعه کردم. آیه نماز، توجّه ام را جلب کرد. «وَأَقِمِ الصَّلوةَ لِذِكْرِى»(۱)؛ نماز را برای یاد کردن من به پا دار.»

قبلًا نماز خوانـدن مسـلمان ها را دیـده بودم. امّا مُهر و چادر نداشـتم. حـدود نیمه های شب بود، هوا هم خیلی سـرد شده بود و امکان نشستن روی زمین برایم نبود، روی تخت نشستم و با خدا به راز و نیاز پرداختم، به جز خدا هیچ چیز مورد توجّه ام نبود.

هم اتاقی ام که اسـتاد دانشـگاه و تقریباً زن پیری بود از صـدای من از خواب بیدار شد و پرسـید: داری چکار می کنی؟ من هم دیـن پنهـانم را آشـکار کردم و از فردای آن شـب مـورد تمسـخر اسـتادان و دانشـجویان دیگر قرار گرفتـم. امّـا من که راهم را انتخاب کرده بودم، هراسی به دل راه ندادم.

به مسجد رفتم و گفتم: بنویسید که من مسلمانم. وقتی اسمم را

ص:۸۴

۱– ۴. سوره طه / آیه ۱۴.

پرسید، گفتم: دوست دارم اسم یکی از زنان مسلمان صدر اسلام را داشته باشم. آن آقا گفت: اولین زن شهیده در اسلام، اسمش سمیّه بود اگر موافق هستید اسم شما را سمیّه بگذاریم.

وقتی اسم سمیّه را شنیدم و این که در راه اسلام شهید شده خیلی خوشحال شدم و اسمم شد سمیّه یولی.

از آن به بعد دوست داشتم بیشتر مطالعه کرده و اطلاعاتم را عمیق تر از قبل کنم. به همین خاطر رفتم سفارت ایران که قبلاً همان خانمی که قرآن را به من داد سفارش کرده بود که برای مسلمان شدن بروم آنجا.

با رفتن به سفارت، تصمیم گرفتم برای تکمیل دینم به ایران بروم تا بتوانم یک شیعه واقعی برای خدای یکتا باشم.

وقتی برای خرید بلیت رفتم ترسیده بودم و نگرانی تمام وجودم را تسخیر کرده بود. مرتب به خودم می گفتم، دارم ریسک بزرگی می کنم، در کشور خودم آدم مفیدی هستم و نمی دانم این تغییر زندگی چه بلایی به سرم می آورد. خیلی ناراحت بودم، با خود می گفتم اگر امروز بلیت بخرم و فردا در فرودگاه ایران باشم چه چیزی در انتظارم خواهد بود؟ امّا بالاخره بلیت را خریدم.

با همان فکرها به هتل برگشتم، در راه برگشت با آقای محترمی برخورد کردم، که از گذشته من و این که نگران هستم، اطلاع داشت. گفتم: شما از کجا می دانید؟ ایشان شروع کرد از دوران بچگی من گفت. حتّی گفت: تو در کودکی به دور از چشم خانواده همیشه به آسمان نگاه

می کردی و می گفتی: ای کسی که سلطان آسمان ها هستی می خواهم با تو آشنا بشوم.

این جمله را که آن آقای محترم گفت از اسرار زندگی من بود که هیچ کس از آن خبر نداشت.

بعد گفت: من برای هدایت مردم آمده ام، تا گناه نکنند.

گفتم: شما چه کار بزرگی دارید، لطفاً آدرس به من بدهید که با شما تماس بگیرم.

او گفت: آدرس ندارم.

گفتم: می خواهم شما را باز هم ببینم.

با تبسمی گفت: نمی توانی، امّا من به یاری و کمکت می آیم.

پرسیدم: در راه ایران چه اتفاقی می افتد؟

با آرامش خاصی گفت: مشکل بزرگی ایجاد می شود ولی تحمل داشته باش، از مشکلات نترس، این مسائل برای تو روشنایی به همراه می آورد.

با اضطراب پرسیدم: چه مشکلی؟

با مهربانی گفت: من باید بروم، خداحافظ.

او رفت امّا من مات و مبهوت حتّی با او خداحافظی هم نکردم. بعد از آن دیدار قوّت قلبم خیلی بیشتر شد.

به ایران آمدم، به عنوان دانشجوی برون مرزی مشغول تحصیل شدم. به کلاس های معارف، شناخت دین، احکام و قرآن خیلی علاقه داشتم.

هر چه بیشتر ائمه اطهارعلیهم السلام را می شناختم احساس می کردم به خدا

نزدیک تر شده ام. روزی در کتاب خانه دانشگاه مشغول خواندن کتابی در مورد امام زمان علیه السلام بودم. به صفحه ای رسیدم که مشخصات ظاهری حضرت مهدی علیه السلام در آن نوشته شده بود آن صفحه را با دقت تا آخر خواندم، امّا خاطره ای دگرگونم کرد. بدنم سرد شد و می لرزیدم، احساس عجیبی داشتم، از طرفی باورم نمی شد و از طرفی واقعیتی بود که خودم با آن رو به رو شده بودم، صدای گریه ام اطرافیانم را نگران کرد امّا من هنوز در فکر ملاقاتم در پکن بودم، دقیقاً چهره آن آقایی که در فرودگاه با او ملاقات کردم با مشخصاتی که برای حضرت مهدی علیه السلام در این صفحه نوشته شده بود، یکی بود.

با چشمانی پر از اشک کتاب خانه را ترک کردم خودم را نزدیک او احساس می کردم، یاد او تمام وجودم را تسخیر کرده بود، لحظات خوشی داشتم. مهربانی او اوّلین چیزی بود که به ذهنم آمد، وقتی به یاد ملاقات پکن می افتادم تصویری از آقایی متین و مهربان به ذهنم خطور می کرد، بیشتر از قبل مشتاق دیدارش شده بودم.

روی نیمکت کنار چمن ها نشستم و همانجا در حیاط دانشکده ادبیاتِ دانشگاه تهران تصمیم گرفتم بلافاصله بعد از تمام شدن درسم، به چین برگردم و یک مبلّغ قوی در کشور بزرگ چین باشم. مبلّغی که قلبش از عشق امام زمان علیه السلام پر شده و جایی دیگر برای اغیار نگذاشته است.

ص:۸۷

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹